١٥٧ ٢

[illegible]تاب بهارستان للجامی باسناده
[illegible]وداد چقمان فارسی
تعلسوه١٣

کتاب بهارستان مولانا جامی علیه الرحمة

قد وقف هذه النسخة اللطيفة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البر والبحر خادم الحرمين الشريفين الغازي
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير
احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين غفر لهما

چو مرغ امر ذی بالی زآغاز • نز نیروی حمد آید به پرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد • فتد زانسان که دیگر برنخیزد
هزار داستان حمد و ثنا • از زبان مرغان بهارستان
عشق و وفا • که از منابر اغصان فضل و احسان • بتحسین اصوات
وطیب الحان • علی الدوام خوانند • و بمسامع حاضران قدس
و بجوامع ناظران انس • علی مر الشهور والاعوام رسانند

صانعی را که گلستان سپهر • باشد از گلبن صنعش ورقی
یا بود بهر ثنا خوانانش • پر نثار در و گوهر طبقی

و هزاران سرود تحیت و درود • از گلوی عندلیبان بستانسرای
فضل و جود • که مطربان بزم شهود • و مغنیان عشرت‌خانهٔ وجد
و جوداند

برگل روضهٔ ابلاغ که هست • این گل باغ زرویش ورقی
نیست زاوراق چمن مرغزارا • بجز اوصاف جمالش سبقی

و علی صحبه واله المتقین من سکون علومه و احواله اما بعد نموده می‌آید
که چون درین وقت دلپسند • فرزند ارجمند • ضیاء الدین یوسف •
عصمه الله یفضیه الی التلهف والتأسف • بآموختن مقدمات کلام
عرب • و اندوختن فواید فنون ادب اشتغال نموده • پوشیده
نماند که طفلان نورسیده • و کودکان رنج نادیده را از تعلم اصطلاحاتی
که مانوس طباع • و مألوف استماع ایشان نیست بر دل باری وحشتی •
و بر خاطر غبار دهشتی می‌نشیند • از برای تلطف سر و خاطر وی گاه گاهی
از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار
مصلح الدین سعدی شیرازیست علیه الرحمة والرضوان مثنوی

نه گلستان که روضه‌ای ز بهشت • خار و خاشاک او عبیرسرشت
بابهایش بهشت را درها • فیض ده قصه‌هاش کوثرها
نکته‌هایش نهفته در پرده • رشک حوران نازپرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار • از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده می‌شد در اثنای آن در خاطر آمد که تبرّکاً بانفاس الشریفه • و تتبعاً للاشعار اللطیفه • ورقی چند بر آن اسلوب پرداخته شود • و جزوی بر آن پرداخته گردد • تا حاضران را داستانی • و غایبان را ارمغانی • و چون این معنی بانجام رسید • و این صورت باتمام انجامید

قطعه

با خرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس • تا بچشم خواستگارانش نماید زیب و زین
گفت درهای ثنای شهریار کامران • نصرة الدنیا معز الدوله کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف • شمع بزم دودهٔ تیمورخان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خور حال ذرات جهان • باشد از چشم عنایت دیدن او را فرض عین
دین دان در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق • کی پسندد جود او در ذمهٔ خود عار دین

اعز الله تعالی انصاره • و ضاعف اقتداره • و ادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه و سلطانه • و ایام کافة الانام فی کهف عدله و احسانه •

گلستان گرچه سعدی کرد زینش • بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت • که باشد سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذری کن برین بهارستان • تا ببینی درو گلستانها
وز لطایف بهر گلستانی • رسته گلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده هشت روضه بهشت آیین • مشتمل برنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین • نه شقایقش را از پایمال باد خزان پژمردگی • و نه ریاحینش را از دست برد دی افسردگی •

قطعه

رسیده مرغزارش بر جوانب • شگفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش • ز باران غنچه را می در صراحی
غزیر الدمع من عین السواقی • کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت می‌کند نرگس که می‌نوش • فان العفو للذات ماحی

نمی ترسیم که از لطف اشارت . کند پرهیزکاز امباح

التماس پس ز تماشاییان این ریاض خالی از ملاحظهٔ اعراض • و خاشاک

مطالبهٔ اعواض • آنکه جون بقدم اهتمام برانیان بگذرند • و نظر

اعتبار در ینها بنگرند • باغبان را که در تربیتشان خون جگر خورده است

و در تنمیت ایشان جان شیرین برلب آورده • بدعایی یاد کنند

و بثنایی شاد گردانند **قطعه** هر کس زنیکبختان زین تازه رس درختان

در سایه نشیند یا میوه بچیند • آن به که پیش گیرد آیین حق گذاری

راه کرم سپارد در سم دعا گزیند • گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب

همواره از خدا پر وز خود تهی نشیند • جز راه او نپوید جز وصل او نجوید

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین چند از بساتین دور بینان راه هدایت •

و صدرنشینان بارگاه ولایت • سید الطایفه **جنید بغدادی** قدس سره

میگوید که حکایات المشایخ جند من جنود الله • یعنی سخنان مشایخ در علم معرفت

لشکریست از لشکرهای خدای تعالی • بکشور هر دل که عنان عزیمت تابد •

مخالفان نفس و هوا روی در هزیمت یابد • **قطعه** •

هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند • جو زور بر دل مرد خدا پرست آرد

بجز جنود حکایات رهنمایان را • چه تاب آنکه بران ره زبان گشت آرد

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب می کند که • کلا نقص

علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک • یعنی بر تو میخوانیم قصهای

پیغمبران تا دل تو را ثابت گردانیم بر آنچه هستی در آن **قطعه**

جو صورتی بدلت سازی از ارادت راست • ز نفخ صور دم عاشقان حیاتش ده

وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع • بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هراة رضی الله عنه اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر

پیری سخنی یاد گیرید • و اگر توانید نام ایشان را بیاد دارید تا بهره یابید •

رباعیه آنی تو که از نام تو می بارد عشق • وز نامه و پیغام تو می بارد عشق

عاشق گردد هر که بکویت گذرد • آری ز در و بام تو می بارد عشق

در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت با بندهٔ از مفلسی و بی مایگی

شرمنده گوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محلت می شناسی
گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم **قطعه**

قدر من در صف عشاق تو زان ترتیب است • که زنم کام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان در تست • بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول

سری سقطی قدس سره جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه وی بران
قیام نمود کاغذ پارهٔ بوی انداخت در وی نوشته که **شعر**

سمعت حادیا یحدو البادیة • ابکی دما یدریک ما یبکینی
ابکی حذاران تفارقنی • وتقطع حبلی وتهجرنی

رباعیه خون میگریم از تو چه پنهان دارم • گر بهر تو این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی ز وصل شادان دارم • صد داغ بران ز بیم هجران دارم

وهم جنید قدس سره گوید که روزی بخانهٔ سری در آمدم بدل این بیت
میخواند و می گفت • لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرحی • فلا ابالی اطال اللیل ام قصری

ترجمه نی شب تهیم نه روز از ناله و آه • خواهی شب من دراز خواهی کوتاه

حلاج

حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از
نخست باز حضرت حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ
چیز نیارامد و بهیچکس نپردازد **رباعیه** بهر تو بر و بحر بشتافته ام

هامون ببریده کوه بشکافته ام • از هر چه رسیده پیش رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام

ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را
بنوک سوزن از بیخ کندن آسانتر است که رذیلت کبر از دل بیفگندن **قطعه**

لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور • در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان تر است
وز درون کردن برون آسان مگیر از کز آن • کوه را کندن بسوزن از زمین آسانتر است

ذو النون قدس سره پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت
از بهر چه آمدهٔ که علم اولین و آخرین بیاموزی آن از روی نیست این
خالق داند • و اگر از جهت خالق آمدهٔ که او را جویی آنجا که اول گام برگرفتی
او خود آنجا بود **رباعیه**

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت • وز غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آسانی دانم

بیخواهی

کاندر قدم نخست بکذاشتمت • کویدکه او با جوینیخ خود هم ابیت
دپیت وی کرفته درطلب خود می تازاند رباعی انکه نه نام بدبتپست مروانشان
دپیت بکرفته مرا درعقب خویش کشان • او پیت دست من و پا نیز بهر جاکه رود
پای کوبان پیش می روم واشک فشان فضیل عیاض قدس سره کوید که من
حق سبحانه وتعالی را بدرپستی پرستم که نشکیبم که نپرستم • بعضی ازین
طایفه را پرسیدند که سفله کیست • کفت انکه حق سبحانه وتعالی را بربیم
وامید پرستد • بس کفتند تو جون پرستی کفت مهر و دوستی وی مرا
برخدمت وطاعت دارد رباعیه جانا زدر تو دور نتوانم بود
قانع ببهشت وحور نتوانم بود • پسر بر در تو بحکم عشقم نه بمزد
زین در جکنم صبور نتوانم بود قطعه کی شود سوز قبلت کشته زیر خاک
زانکه این آتش زجان روشن او خاستست • جون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید
معروف کرخی قدس سره کفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای
میهمان بر میزبان جفاست • میهمان باید که باادب بود و منتظر

جون تواند عاشق از طوق وفایت سرکشید
تو مرا از طوق او آزاد کردن و جان تست

نه متقاضی

٦

نه متقاضی بایزید را قدس سره پرسیدند که سنت کدام است
و فرض کدام کفت سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی مثنوی
ای که در شرع خداوندان حال • میکنی از سنت و فرضم سوال
سنت آمد رخ ز دنیا تافتن • فرض راه قرب مولی یافتن
شبلی را قدس سره شوری در سر افتاده بود به بیمارستان
بردند جمعی بنظاره وی رفتند پرسید که شما کیانید کفتند که
دوستان تو سنک برداشت و برایشان حمله کرد جمله بکریختند
کفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نکریزند
واز سنک جفایشان نپرهیزند قطعه آنست دوستدار که هرچند دشمنی
بیند ز دوست پیش شود دوستدارتر • بر هزار سنک ستم کر خورد ز دوست
کردد بنای عشقش از آن استوارتر • هم از و آرند که وقتی بیمار شد
خلیفه طبیب ترسایی بمعالجت او فرستاد ازو پرسید که خاطر تو
جه می خواهد کفت انکه تو مسلمان شوی کفت اکر مسلمان شوم

تو نیک می شوی و از بستر بیماری برمی خیزی گفت آری
ایمان بروی عرضه کرد و وی ایمان آورد و شبلی از بستر
برخاست و در وی از بیماری اثری نی پس هر دو پیش خلیفه رفتند
و قصه باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستاده ام
من خود بیمار پیش طبیب فرستاده ام **قطعه**

هر کس که از هجوم محبت مریض شد • داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب ز هستی قدم نهد • بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

سهل بن عبدالله رحمه الله می گوید که هر که بامداد کند و همت
او آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی **قطعه**

هر که خیزد بامداد از خواب و نبود در سرش • جز خیال خورد از آیین بیداری مجوی
وانکه شوید دست چون بالا ز پس بر کشد • تا بخوان و سفره آرد دست دست از وی بشوی

ابو سعید خراز رحمة الله علیه گوید در حال ارادت محافظت
سر وقت خود می کردم روزی در بیابانی در آمدم و می رفتم

از قفای من آواز چیزی بر آمد خود را از التفات بدان و چشم خود را
از نظر بران نگاه داشتم ناگاه بسوی من آمد چون بمن نزدیک
شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من بایشان
نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرود آمدن **قطعه**

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه • آنکه دارد رو بیک رنگی درین کاخ دو رنگ
نگسلد سررشته سرش زیاران گر بفرض • ره برد گیرد ز یکسو شیر و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته است قدس سره که هر که گمان برده که بکوشش
توان رسید جز راه آرزو نه پیموده **رباعیه** از رنج کسی بگنج وصلت نرسید
وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید • هر کس که دوید گور نگرفت بتک
لیکن نگرفت گور جز آنکه دوید

ابوالحسن نوری قدس سره گوید
هر که خدای تعالی خود را از وی پوشانید هیچ دلیل خبر او را بدو نرسانید

چون دلبر ما ز پرده رو ننماید • کس نتواند که پرده زو بگشاید
ور جمله جهان پرده شود باکی نیست • آنجا که شبی جلوه جمال آراید

ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دوریست
وآنکه گوید که دورم هستی خود در هستی او مستور است قطعه
هرکه گوید که با تن جان و جهان نزدیکم • باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وآنکه گوید که از او دورم و آن دوری او • هست در پرتو نزدیکی او مستوری
ابوالحسن بوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ چیز
ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای عوض یا غرض باشد
عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد • یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس تر از او کس نبود در عالم • کز دوست بجز دوست مرادی خواهد
ابو علی دقاق قدس سره گویند که در آخر عمر چندان درد دروی بدید
آمده بود که هر روز بر بام برآمدی و روی با آفتاب کردی و گفتی
ای سرگردان مملکت امروز چون گذرانیدی هیچ جای اندوهگینی
این حدیث یافتی و هیچ جای از زیر و زبر شدگان این واقعه
خبر یافتی هم چنین می گفتی تا آفتاب فرو شدی رباعیه

امّی که نیست چون تو عالم گردی • زین ره رویم به بخشش راه آوردی
امروز گرا دیدی کاندر ره عشق • بر رخ بودش گردی و در دل دردی
شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود
گفت چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی
همه یاد کرد او بود رباعیه دارم دلکی که با هر اندیشه که خواست
جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت • یاد تو چنان فرو گرفتش که در و
گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت از شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره
پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی
و آنچه بر تو آید بجهی قطعه خواهی که بصوفی گری از خود برهی
باید که هوا و هوس از سر بنهی • وان چیز که داری بکف از کف بنهی
صد زخم بلا خوری و زانجا نجهی رویم بلخی قدس سره گفته است
جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در زلتی که
از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی

که ازیشان عذر بایدت خواست قطعه جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد
بسوی کوش کن تا کویمت راست • یکی آن کز رفیقان درگذاری
اگر صد لحظه بینی صد کم وکاست • دوم آن کز تو ناید هیچ کاری
چنان کاری که باید عذر شان خواست بشر حافی را قدس سره مردی دید
گفت چون نان بدست آرم ندانم که بکدام نان خورش خورم
فرمود که نعمت عافیت را فرایاد آر و آن را نان خورش خویشتن انگار
چو نان خشک نهی پیش خویش یا داری • که روح را دهد از خوان فقر پرورشی
بنان خورش چو شود طبعش از زمان مایل • چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی
شقیق بلخی قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگر زیرا که
چون دلت بدو پیوند گرفت و بداده وی خورسند شدی
پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی قطعه گر درآمد توانگری با تو
بهر روزی بدو مکن پیوند • هیچکی را کفیل خود مشمار
مدبری را خدای خود مپسند یوسف بن الحسین قدس الله سره گفت

همه نیکوییها در خانه ایست و کلید آن تواضع و فروتنی
و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن مایی و منی قطعه
جمعست خیرها همه در خانه و نیست • آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه گشت جمع • وان را کلید نیست بجز مایی و منی
هان احتیاط کن که بلغزی ز راه خیر • خود را بمعرض تلف و شر میفکنی
سمنون محب قدس سره گفته که بنده را محبت خداوند صافی
نسازد تا آتشی بر همه عالم نیفکند • گر کند جای بدل عشق جمال ازلت
چشم امید بحوران بهشتی ننهی • کی مسلم شودت مهر جمال ازلت
تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی ابوبکر وراق قدس سره گفته است
اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدورات
کردگاری و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب مذلت
و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان گرفتاری قطعه
اگر پرسی طمع را کت پدر کیست • بگوید شک در اقدار الهی

دکرگویی که کارت چیست گوید • بخواری از لیمان کام خواهی
ورش پرسی زخشم کار گوید • بحبتهای حرمان غم کاهی

ابراهیم خواص قدس سره کفته است رنج مکش در طلب انکه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند وآن انقیاد احکام الهیست از اوامر و نواهی

قسمت رزقت زازل کرده اند • چند پی رزق پراکند کی
فاین زندکیت بندکی است • سر مکش از طاعت بندکی

ابو علی رودباری قدس سره کفته است تنک ترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه

کرچه زندانیست با صاحبدلان • هر کجا بویی زوصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را • تنک تر از صحبت اغیار نیست

شیخ ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه درویشی را دید که جامهٔ خود را می دوخت هر درزی که راست نیامدی بکشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که آن بت پرستیست

صوفی که بخرقه دوزیش بازارست • کر بخیه بفقر میزند خوش کاریست

درجنبش

درجنبش طبع دست او جنباند • هر بخیه و رشته اش بت و زنار است

خضری قدس سره کفته است الصوفی فی الدین لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که جون از وجود طبیعی خود فانی شود دیکر بدان باز نکردد که الفانی لا یرد و بعد از آن جون بوجود حقانی و بقاء بعد الفنا متحقق کردد دیکر فانی نشود

خوش آنکه جو نیست کشت این نقش مجاز • دیکر بوجود خویشتن نامد باز
زان پس جو وجود یافت آن مایهٔ ناز • جاوید برو در عدم کشت فراز

خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میکفت فقیهی معروف بابن السقا برخاست و مسئله پرسید کفت بنشین که از کلام تو رایحهٔ کفر می آید و شاید که مرک تو نه بر اسلام بود و بعد از مدتی آن فقیه نصرانی شد و بنصرانیت بمرد

هر که بینی که بسر ورش فقر اورا • درصف زنده دلان نام بارشاد دهد
باد دعوی بسر او مبرای خواجه مباد • که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی درویشی پیش او

گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ

من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ

مراد خدای تعالی خواجه سخن او را رد کردند و فرمودند که بنده را

باختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم و هر کجا گوید باش باشیم

کار بی اختیار خواجه مکن • ای که داری به بندگی اقرار

هر کجا اختیار خواهد بود • بنده را با اختیار چه کار

خواجه علی رامیتنی را قدس سره گفتند که ایمان چیست گفت کندن و پیوستن

هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت • باید آن قول پسندیده ازو بپسندی

حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست • یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

خواجه بهاء الدین نقشبند را قدس سره پرسیدند که سلسلهٔ

شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمی رسد

از دلق و عصا صدق و صفا بی نرسد • از سبحه بجز بوی ریایی نرسد

هر دم بکجا رسد مگو سلسلهٔ ات • کز سلسله هیچکس بجایی نرسید

روضهٔ دوم در ترشیح شقایق دقایق حکم که بر شحات

کرم در زمین قلوب حکما و اراضی خاطر شان خاسته و

بشرح و بیان مطاوی دفاتر ایشان آراسته فایده حکیم

کسی را گویند که حقیقت چیزها را بدان قدر که تواند بداند و عمل

بمقتضای آنچه بعمل دارد ملکهٔ نفس خود گرداند رباعیه

خوش آنکه بترک حظ فانی بکنی • تدبیر بقای جاودانی بکنی

کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست • دانی پس از آن هرچه بدانی بکنی

حکایت اسکندر در اوان جهانگیری بحیله تمام حصاری

بگشاد • و بویرانی او فرمان داد • گفتند در آنجا حکیمی است

دانا • و بر حل مشکلات توانا • وی را طلب داشت • شکلی دید

از قبول طبع دور • و طبع اهل قبول از و نفور • گفت این

چه صورت غریب و هیکل مهیب است • حکیم بران سخن بر آشفت

وخندان خندان دران اشفتگی گفت **قطعه**

طعنه بر من مزن بصورت زشت ٭ ای تهی از فضیلت انصاف

تن بود چون غلاف و جان شمشیر ٭ کار شمشیر می کند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست ٭ پوست بر بدن زندان اوست

کسی که با همه کس خوی بد بکار برد ٭ همیشه در کف صد قصد ممتحن دانش

مرو بشحنه که زندان مقام او گردان ٭ که پوست بر تن بد خو بس است زندانش

و دیگر گفت حسود همیشه در رنجست ٭ و با پروردگار خود ستیزه

پنج ٭ هرچه دیگرا از داده وی نپسندد ٭ و هرچه

نه نصیب وی دل دران نبندد **قطعه** اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم

عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن ٭ هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد

که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن ٭ دیگر گفت خردمندان کریم

مال بر دوستان شمارند ٭ و بی خردان لیئم از برای دشمنان بگذارند

هـ هر چه آمد بدست مرد کریم ٭٭ همه در پای دوستان افشاند

وآنچ

وآنچه اندوخت سفله طبع لئیم ٭ بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن ٭ آب روی

بزرگی ریختن است ٭ و غبار ذلت و خواری انگیختن **قطعه**

ای که بر سفله می دری جامه ٭ نام تو رسم بزرگیت برود

مشو افسوس پیشه با خردان ٭ ورنه فر بزرگیت برود

دیگر گفت هرکه شیوه مشت زنی بر دست گیرد در لگدکوب

زیر دستان بمیرد **قطعه** دلا گوش کن از من این نکته خوش

که ماندست در گوشم از نکته دان ٭ که هرکس کشد تیغ نامهربانی

شود کشته تیغ نامهربانان ٭ چون سکندر گوش خود از ان

جواهر حکمت پر یافت ٭ دهانش را چون گوش خود پر جواهر ساخت ٭

و عنان از خرابی آن حصار بر تافت **حکمت** فریدون که در زمین

شفقت جز تخم نصیحت نکشت ٭ بفرزندان خود این توقیع نوشت

که صفحات ایام صفحه اعمار است ٭ دران منویسید جز انچه بهترین

اعمال و آثار اپیت **قطعه** صفحه دهر بود دفتر عمر همه خلق
این چنین گفت خردمند جو اندیشه کشاد . خرم آنکس که درین دفتر پاک از همه خلق
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت **حکمت** یکی از حکما گفت جهل دفتر
در حکمت نوشتم و بران منتفع نگشتم جهل کلمه اختیار کردم .
ازان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم و در آن
یافتم آنچه می طلبیدم **اول** آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد
مکن زیراکه زنی که از قبیله معتمدان آید . ازان قبیل نیست که
معتمد را شاید **قطعه** عقل زن ناقص است رایش نیز
هرگزش کامل اعتقاد مکن . گر بدست از وی اعتقاد مگیر
ور نکو روی اعتماد مکن **دوم** آنکه بمال مغرور مشو اگرچه
بسیار بود . زیراکه پامال حوادث روزگار شود **رباعیه**
مغرور مشو بمال چون بی خردان . زیراکه بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد . خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

بی هنران

۱۳

سیم آنکه اسرار نهان خود با هیچ دوست در میان منه
زیراکه بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد
ای بسر ستری کش از دشمن نهفتن لایقست . به که در افشای آن با دوستان کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر گرد نهاد . دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی
چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که بتر کآن بزه مند میری
از فضول بگریز و آنچه ضروریست در آن آویز **قطعه**
علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرای . وانرا که ز وگزیر بود جستجو مکن
وان دم که حاصل تو بود علم ناگزیر . غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن
حکمت ابن مقنع گوید کتب خانه حکماء هند را بر صد شتر می کشیدند
ملک ایشان استدعاء اختصار کرد بچهار شتر بار آوردند بتکرار
استدعا بچهار کلمه قرار گرفت **کلمه اول** در دلالت پادشاهان
بعد الف **ب** جو گردد شاه عالم عدل پیشه . شود آسایش گیتی همیشه
جو ناید بی دلی از سینه ریشی . بود دیگر ز نیش ظلم کیشی

زنی

پم

خلاصی راز دهر هیچ در هیچ • ز شاهان عدل می باید دگر هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود • جو جو کاری حاصل آن کشته کی گندم

کلمهٔ سیم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند • دست بطعام نیارند • و چون بخورند بیش از آنکه سیر شوند • دست از طعام بدارند **رباعیه**

آن به که ز اسباب طرب پرهیزی
وز ننگ طبیبان دغل بگریزی • تا گشته تهی معده بخوان ننشینی
زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت آنانکه چشم از روی مکارگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور **قطعه**

زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او • اگرچه مردم چشم است روی ننماید
بروی هر که نه جفت ویست گرچه بحسن • بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکمت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند **کسری** گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام • و بسا گفته که

از پشیمانی

از پشیمانی او در خاک و خون خفته ام **قطعه**

خامش نشین که جمع نشستن بخامشی • بهتر ز گفتنی که پشیمانی آورد
از سر بهر پشیمان نشد کسی • بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد

قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت

هر چه افشای آن بود دستور • با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفت بتوان گفت • آنچه گفتی نهفت نتوانی

خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشان گفتن سخت تر باشد از پریشان نهفتن **قطعه**

هر سخن بهر که در خاطر افتد • بسرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا • مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن

ملک هند برین نکته زبان گشاده است که حرف که از زبان من جسته است • تصرف مرا از خود بسته است **قطعه**

بخردی راز را ز فاش و نهان • مثل نیک بر زبان رفته
کین چو تیر است مانع در قبضه • وان چو تیر یست از کمان جسته

حکایت ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد همراه طبیبی فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپای خاست که سه چیز آورده ام که ملوک را باید و جز سلاطین را نشاید • فرمود که آن کدامست گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بر وجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونی که هر چند طعام خورند معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سیم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت مباشرت آورد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت خلیفه تأمل کرد و گفت من ترا ازین داناتر گمان داشتم و زیرکتر می پنداشتم اولا آن خضابی که میگویی پیرایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است

پسیاهی

پسیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است • زهی نادان کسی که در آن کوشد • که نور را بظلمت پوشد قطعه

ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه • از پی پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانا یا نکه در بند نگار دو لشد • کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

و دیگر آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید رفت که درون نادیدنی را باید دید • و ناشنیدنی را باید شنید و نابوییدنی را باید بویید • و حکما گفته اند گرسنگی بیماریست در مزاج • و شراب و طعام از ما ده علاج • نادان کسی که خود را باختیار بیمار سازد و باضطرار تیمار کند قطعه

گی گنگ کسب اشتها خواجه • تا بآن رخنه در مزاج کند
وانکه آن را ز تخمهٔ خام • هر چه باید بدان علاج کند

دیگر آن ترکیب که فرمودی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون

واز قناعت خرد دوراست • که خلیفه روی زمین پیش
دختری بدوزانو درآید وچاپلوسی نماید • ای زده لاف خرد چند بشهوت کامی
گیسوی شاهد وزنجیر جنون جنبانی • چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنگی
بنشینی بسر زانو وکون جنبانی **حکمت** در مجلس کسری سه تن از
حکما آمدند فیلسوف روم وحکیم هند وبزرجمهر سخن بدانجا
رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری وسستی
وناداری وتنگدستی هندی گفت تن بیمار باندوه بسیار
بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل بقول بزرجمهر باز آمدند

پیش کسری زخردمند حکیمان سه تن رفت • سخن از سخت ترین موج درین لجه گم
آن یکی گفت که بیماری واندوه دراز • وان دیگر گفت که ناداری وپیری بهم
سومین گفت که قرب اجل وبی عملی • عاقبت رفت بترجیح سیم حکم حکم

حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمی زادگی بخوردن شتابد گفت
توانگر هرگاه که گرسنه شود • ودرویش هرگاه که یابد **قطعه**

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن • ز بیشی وکمی رو در خرابی
اگر دارنده‌ای هرگاه خواهی • وگر ناداری هرگاهی که یابی

حکمت حکیمی با پسر گفت بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست
بطعام لب نگشایی زیرا که سیری تخم حلم وبردباریست
وگرسنگی مایهٔ خشک مغزی وسبکساری **قطعه**

خوی خود را ز روزه تیره مکن • کز همه حلم وبردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار • روزه خواری ز روزه داری به

چون گرسنه باشی هر آش یا نان که بینی از طبیعت تو شهوت خیزد
وبا آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد **قطعه**

هرچه یابی بخانه از تر وخشک • به که زان تا حد شبع بخوری
با طعام کسان طمع نکنی • وز عطای کسان طمع ببری

حکمت چون میزبان کنار خوان نشیند وخود را درمیان
بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او وشربت از خون

خود آشامی به کاز خوان او • هر که گوید خوان و نان من بکش
پای خوان و دست از نان او • تره کز بوستان خود خوری
خوشتر است از بره بریان او **حکمت** پنج چیز است که بهر کس که
دادند زمام زندگانی خوش در دست او نهادند **اول** صحت
بدن **دوم** ایمنی **سیم** وسعت رزق **چهارم** رفیق شفیق
پنجم فراغت • هر کرا از ین محروم کردند • در زندگانی بروی
براوردند **قطعه** بر پنج میرسد اسباب زندگانی خوش
باتفاق حکیمان شهره آفاق • فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش
رفیق خوب بسی همدم نکو اخلاق **حکمت** هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد
آنرا خردمند در حساب نگیرد • و عمر اگر چه دراز بود و چون مرگ
روی نمود • از آن درازی چه سود • نوح هزار سال در جهان
بسر برده است • امروز پنج هزار سال است که مرده است
قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از بیم زوال برکرانه **قطعه**

بزد مردمان نعمت آنست • کز وجانت بود جاوید پرور
نه سیم و زر که چون این گورت شود جای • بمانت همچو سنگت بر سر گور
حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت
آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسند
ع شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود • نیکوانرا حال ازو نیکو بدانرا بد بود
حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن
بر منبر برامد و وی بغایت فصیح بود گفت خدای تعالی مرا
بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد من از ظلم نخواهید
رست بدین فعل که شماراست خدای تعالی را چو من بندگان
بسیارند اگر بمیرم یکی بتر از من بیاید • **ع** خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه را
در کار خود که معرکه گیر و دار تست • شاه آینه است و هر چه همی بینی اندرو
پرتو فکنده قاعده کار و بار تست **حکمت** پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد
گفت از تو مسئله بپرسم بی نفاق جواب گوی زر را دوستتر

میداری یا خصم را کف زر را کف جو نیست که آنرا که دوستتر
میداری یعنی زر را اینجا می گذاری و آنچه دوست نداری
یعنی خصم را با خود می بری • شاه بگریست و گفت نیکو پندی
دادی که همه پندها درین درج است • هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان
زبس که در هوس سیم و آرزوی زری • تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن
که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله گری • نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل
که دوست را بگذاری و خصم را ببری **حکایت** اسکندر یکی از کاردانانرا
از عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس بوی داد روزی آن مرد
بر اسکندر در آمد گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت
زندگانی پادشاه دراز باد نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد
بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود در هر عمل که هست نیکو
سیرتی می باید و داد و انصاف اسکندر را خوش آمد و عمل
ویرا بوی داد **قطعه** بایدت منصب بلند بکوش

تابفضل

١٨

کنی پیوند

تا بفضل و هنر بلند کنی • نه بمنصب بود بلندی مرد
بلکه منصب شود بمرد بلند **حکمت** سه کار از سه گروه زشت آید
تندی از پادشاه • و حرص بر مال از دانایان • و بخل از
توانگران **قطعه** • این سه کار ست کش نگارد زشت
از پیه کس خامه نگارنده • تند خوئی پادشاه قوی
همچنانکه
حرص دانا و بخل دارنده **حکمت** حکیمان گفته اند جهان بعدل
آبادان گردد • بجور ویران شود و عدل از خاصیت خویش
هزار فرسنگ روشنایی بخشد • و جور از جای خود
بهزار فرسنگ تاریکی دهد • بعدل کوش که گر صبح آن طلوع کند
فروغ او برود تا هزار فرسنگی • ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر
جهان تیرگی و تلخ عیشی و تنگی **حکایت** درویشی قوی همتی با پادشاه
صاحب شوکت طریقهٔ اختلاطی و سابقهٔ انبساطی داشت روزی
از وی نسبت با خود گرانی تفرس کرد هر چند تجسس نمود

جز کثرت تردد و بسیاری آمد شد از آسببی نیافت دامن
از اخلاط او در چید و بساط انبساط از و در نوردید روزی
آن پادشاه را با وی در ممری اتفاق ملاقات افتاد زبان
بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی
و قدم از آمد و شد ما در کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که
از سبب نا آمدن سوال به که از جهة آمدن اظهار ملال **قطعه**

بدرویش گفت آن توانگر چرا • به پیشم پس از دیرها آمدی
بگفتی چرا نامدی پیش من • بسی خوشتر است از چرا آمدی

روضهٔ پنجم در بیان شکفتن شکوفهای باغستان حکومت
و ایالت که متضمن میوهای نصفت و عدالتست **فایده** در وجود
سلاطین ظهور نصفت و عدالت است نه ظهور نصفت عظمت
و جلالت نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود و در عدل
و راستی یگانه لاجرم سرور کاینات علیه افضل الصلوات

تفاخر

تفاخر کنان میگفت وُلدتُ انا فی زمن السلطان العادل

بیسمه که در عهد نوشیروان • برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم از آن ساده ام • که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه • بگوش دل آن ستمکاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن • پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم باید فره • دگر بار ره پا در ظلم نه

و در تواریخ چنانست که پنج هزار سال سلطنت عالم بگبران
و مغان تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود
زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمی داشتند در خبر است
که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را
بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند
که ایشان جهان را بعدل آباد آن کرده تا بندگان من زندگانی میکنند
عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین • آنچه در حفظ ملک در کار است

عدل بی دین نظام عالم را • بهتر از ظلم شاه دین دار است

حکمت قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید • نه ندیم منزل اندیشه

زیرا که بدرجات کمال بر آید و ازین بدرکات نقصان گراید

هر نکته که آید از لب دانا گوهری است • خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را

دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست • از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامدادی موبد موبدان با قباد هم عنان میرفت مرکب
وی بدفع فضلات قوایم خود را از دُم تا سُم بیالود و تشویر
تمام بوی راه یافت • در آن حال قباد وی را از آداب هم رکابی ملوک
و رسم عنانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که
بامداد آن با پادشاه سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان
علف ندهند که بامداد موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان
وی کرد و گفت بدین چُسن کیاست • و صدق فراست است
که پسین بدانچه رسیده • جون خردمند که با قاعده طبع رود

ازان

همه آداب وی افزون ز صدق و صواب • لیک بخرد که بدستور خرد کار کند
شود از چنین کتابت ادب آموز دوا حکمت مقربان سلطان چون
کردمی اند که بکوه بلند بالا میروند اما عاقبت بزلال
قهر و نوال دهر ازان کوه بزیر خواهند افتاد شک
نیست که افتادن بلندتر سخت تر خواهد بود و زیر آمدن
فروتر آن سهل تر مثنوی بود ایوان قرب شاه والا
بآن ایوان مرو بسیار بالا • که ترسم چون ازان بالا درفتی
زبر افتاده محکم تر افتی حکمت می باید که پادشاهان را امینان
راست کردار راست گفتار باشند که احوال رعایا و کماشتگان
پریشان بوی رسانند گویند که اردشیر پادشاه اکاه چون
ندیمان بامداد بیامدندی گفتی فلان کس چه خورده است
و فلان با زن یا کنیزک صحبت داشته است هر چه کرده بودی
بگفتی تا مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان بوی فرستاده اند

داگاهی داده و محمود سبکتکین نیز از بن قبل بوده است **قطعه**
جو شاه را نبود اگهی ز حال سپاه • کجا سپاه ز قدر وی احتراز کنند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش ارند • بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند
حکمت ارسطالیس کوید بهترین پادشاهان انست که بکرکس
ماند کرد اکرد او مردار نه انکه بمردار ماند کرد اکرد او
کرکس یعنی باید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی
وی از حال وی غافل نه انکه وی از حال حوالی خود غافل باشد
و حوالی وی از حال وی آگاه **قطعه** بادشا باید که باشد همجو کرکس باخبر
زانکه اقتادست کرد اکردش از مردارها • نی جو مرداری که کردش صف کشیده کرکسان
تیز کرده بهر نفع خود برو منقارها **حکایت** نوشیروان روز
نوروز با مهرجان صحبت میداشت دید که یکی از حاضران که مجلس
با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل
کرد و هیچ نکفت جون مجلس بشکست شراب دار کفت هیچ
کس

کس بیرون نرود تا تجسس کنم که یک جام زرین در می باید
نوشیروان کفت بکذار انکس که کرفت باز نخواهد داد و
انکس که دید غمازی نخواهد کرد بعد از جند روز آن شخص درآمد
جامهای نو پوشیده و موزهٔ نو در پای کرده نوشیروان
اشارت بجامهای او کرد که اینها از انست وی دامن از موزه
برداشت که این نیز از انست نوشیروان بخندید و کفت
از ابضرورت اختیار کرده بوده بفرمود تا هزار مثقال ربوی دادند
از کناه تو جو آگاه شود شاه کریم • معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواه
مکن انکار کنه زانکه کناه دکر است • بلکه بسیار از ان هم بتر انکار کناه
حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ
او بود در ان جند روز آفتابه با سطلی کم شد یکروز مامون با وی
کفت ای کاش آن آفتابه و سطل را که بردی هم با من
فروشی کفت بنجان کنم اکنون این سطل حاضر را بخر فرمود که جند

می گویی گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دادند
گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری **قطعه**

سیم بر زر خریج تنگ مگیر ● تا بدو نفس او بیارامد
تن با تلاف مال از و در ده ● تا با تلاف جان نه انجامد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی
تمام بود و مصاحبتی بر دوام روزی در راه محبتشان خاری
افتاد و بر چهرهٔ مودتشان غباری نشست عقیل از معاویه
ببرید و از آمد شد مجلس او پای در کشید. معاویه
عذر خواهان بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب
و مقصد اقصای آل قصی و ای آهوی نافه گشای عبد مناف
و ای منبع مکارم بنی هاشم آیهٔ نبوت در شان شماست
و عز رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری
و حلم و بردباری که از رفته پشیمانم و از گذشته پریشان **رباعیه**

تاکی

تاکی هدف ناوک کین خواهم بود ● از دوری تو بی دل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش توام رو بر من ● در زیر زمین نیز همین خواهم بود

صدقت و قلت حقا غیر انی ● اری اذن لا اراک و لا ترانی
ولست اقول سوء فی صدیق ● و لکنی اصد اذا جفانی

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت
گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه بر بدی میان بندد و به
بدگویی زبان گشاید **مثنوی** چون شود یار با تو جنگ اندیش
جز جدایی مگیر با او پیش ● جد مکن با خصومت بسیار
اندکی روی آشتی بگذار ● باز معاویه باعتذار معاودت
نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بدل صلح فرستاد

عذرخواهی بکن و عفو طلب شو چو فتد ● رخنه در قاعدهٔ صحبت یاران قدیم
ور نیاید هم از آن رخنه بگفتار زبان ● در عمارت گرش کوشی بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد به تلی

درامد دید که اعرابی نشسته و از خرقهٔ خود جنبیدکان می جید
و شتران کرد او می جریدند جون اشتران حجاج را بدیدند
برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک و کفت لعنت بر وی
باد حجاج هیج نکفت و بیش آمد و کفت السلام علیک یا اعرابی
در جواب کفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته از وی
آب طلبید کفت فرود ای بذلت و خواری و آب بخور که والله
که من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب بخورد
بس کفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست کفت رسول خدای
صلی الله علیه و سلم بر رغم تو باز کفت جه می کویی در حق امیر
المومنین علی بن ابی طالب کفت از کرم و بزرکی نام او در دهان
نمی کنجد پس کفت جه میکویی در حق عبد الملک بن مروان
هیج نکفت کفت جواب من بکوی ای اعرابی کفت بد مردیست
کفت جرا کفت خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق

تامغرب

تا مغرب ازان برترامده است پرسید که آن کدام است
کفت انکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان کماشته است
حجاج هیج نکفت ناکاه مرغی بپرید و آوازی کرد اعرابی روی
بحجاج کرد و کفت تو جه کسی ای مرد کفت این جه سوال است
که میکنی کفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سردار
ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی در رسیدند
و بروی سلام کفتند اعرابی جو آن بدید رنک از وی متغیر
شد حجاج فرمود تا وی را همراه ببردند جون روز دیکر بامداد
کرد و ماید بنهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد
جون درامد کفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته
حجاج کفت من جنان نمی کویم که تو کفتی و علیک السلام
پس کفت طعام می خوری کفت طعام تست اکر اجازت دهی
میخورم کفت اجازت دادم اعرابی پیش آمد و نشست و دست

دراز کرد و گفت بسم الله ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش
آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دی روز ازین
بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلح الله الامیر سرّی که
دی روز میان من و تو گذشته است امروز افشای آن
مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن
یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم یا ترا پیش عبد الملک بن
مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم تا هرچه خواهد آن کند
اعرابی گفت صورت دیگر هم می تواند بود پرسید که آن
کدامست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود باز روم
و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و بفرمود تا او را
هزار درم دادند و ببلاد وی فرستادند **قطعه**

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب • طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان کریم بی کرم است • بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود را بهرام در موضعی دید از حرم
خود که مناسب نبود وی را فرمود که بیرون رو و حاجب را
سی تازیانه بزن و از پرده سرا دور کن و کسی دیگر را نام
برد که بجای او بنشان بهرام بموجب فرموده پدر عمل
کرد اما هنوز سیزده ساله بیش نبود ندانست که سبب
غضب وی بر حاجب چه بود بعد از آن روزی بدر پرده
سرای درآمد و خواست که درآید حاجب دوم دست
بر سینه وی زد و نگذاشت که درآید و گفت اگر بعد ازین
ترا درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم از جهت
جنایتی که با حاجب پیشین کردی و سی دیگر از جهت
جنایتی که می خواهی که با من کنی این خبر به یزدجرد رسید
حاجب دوم را خواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت
پوشانید **قطعه** حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور

در ضمیر بنده وازاد نتواند گذشت • در حریم حرمت عزش که پیشه دولت است
مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت **حکایت** وزیر هرمز بن شاپور بوی
نامه نوشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده اند
وآنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیدم
که آنرا پادشاه نمی خواهد اگر اپیتسف فلان بازرگان
بصد هزار دینار سود می خرد هرمز در جواب نوشت
که صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد چون
ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند **قطعه**
نه طور منصب شاهان بود که بیع و شرا • بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان • تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند
حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت
خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی تظلم
کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است

و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ پاره داری
گفت نی سفالی برداشت که شکایت کنندگان از بی حسابند
و شکرگزاران نایاب از موجبات شکایت به پرهیز
یا از پسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتب عمر بن الخطاب
نه بر آن مهری زد و نه طغرایی رقم کرد اما چندان صولت
عدالت و هیبت سیاست از وی در خاطرها نشسته بود
که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره برد وی سوار
بود از اسب فرود آمد و وجه یهودی را تمام ادا کرد و وی
سوار ایستاده بود **قطعه** چو نبود شاه را آن عز سیاست
کشد از دست گستاخان ذلیلی • چو ریزد شیر را دندان و ناخن
خورد از روبهان لنگ سیلی **حکایت** جوانی را بدزدی گرفتند
خلیفه حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه شود
جوان بنالید و گفت ای خلیفه • مرا بدست چپ و راست چون خدا آراست

و درانجا نوشت صح

روا مدار که مانند جسم جدا از راست • خلیفه فرمود که دستش
ببرید که این حدیست از حدود خدای تعالی مسامحه دران
از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست که ای خلیفه
این فرزند منست بدستیاری وی روز بشب می آرم و از دست رنج
وی روزی می خورم **رباعیه** فرزند بود چو جان ببخشای
بر جان من پستم رسیده • سررشته روزیم کف و دست
مپسند که آن شود بریده • خلیفه گفت دستش ببرید
که من این گناه از وی در نمی گذارم و گناه کاری ترک این
حد بر خود روا نمی دارم مادرش گفت ای خلیفه این را هم
یکی از آن گناهان شمار و از آن معاصی انگار که هموار ازان
استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد گفت بگذاریدش **ه**
ای خوش آن دانا که پیش شاه دم • گاه قهر از نکته خوش میزند
نکته چون آب می آرد لطیف • شاه را آبی بر آتش میزند

حکایت گناه کاری را پیش خلیفه آوردند خلیفه
بعقوبتی که مستحق آن شرع بود فرمان داد گفت
ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز ازان
فضل و پایه همت امیر المؤمنین ازان عالی تر است
که ازانچه بلندتر است تجاوز نماید و بآنچه فروتر است
فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو فرمود **قطعه**
عفو از گناه فضل بود انتقام عدل • زان تا باین ز چرخ برین تا زمین ره است
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی • دانا که از تفاوت این هر دو آگه است
حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی
کرد شکایت بعمش بردند خواست تا ویرا ادب کند گفت ای
عم من کردم آنچه کردم و عقل من با من نبود تو بکن آنچه
می کنی و عقل تو با تست **ه** گر سفیهی بحکم نفس و هوا
نه بوفق خرد کند کاری • بر تو نفس و هوا چو غالب نیست

جز براه خرد مرو بابی **حکایت** زنی را از جماعتی که
بر حجاج خروج کرده بودند بیش وی آوردند حجاج با وی
سخن میکفت و وی سر در بیش انداخته بود و نظر بر زمین
دوخته نه جواب وی میداد و نه بوی نظر می کرد یکی از
حاضران با وی کفت امیر سخن میکوید و تو از وی اعراض
می کنی کفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بمردی نظر
کنم که خدای تعالی بوی نظر نمی کند **قطعه** روی ظالم مبین که بر رویش
آن ز دوزخ دریست بکشاده • سوی او تا کشاده شد ز خدا
نظر رحمتی نیفتاده **حکایت** اسکندر را کفتند بچه
سبب یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت و وسعت مملکت
با صغر سن و حداثت عهد کفت باستمالت دشمنان تا
از غایلهٔ دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ
دوستی استحکام یافتند • بایدت ملک اسکندر چون وی از حسن سیر

دشمنانرا دوست کردان دوستانرا دوستتر **حکایت** روزی
اسکندر با سرهنکان خویش بر نشسته بود یکی از ایشان
کفت خداوند سبحانه ترا ملکی بزرک داده است زنان بسیار
کن تا فرزندان تو بسیار کردند و یادکار تو اندر جهان
بماند اسکندر کفت یادکار مرد نه فرزند است بلکه سنتهای
خوب و سیرتهای نیکوست نیکو نبود که آنکس که بر مردان
جهان غلبه کرده است زنان برو غلبه کنند **قطعه**

چو نیست بیش پدر این قدر یقین که پسر • ز خیل بیخرد انست یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند • زبون چه شود بر امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان باغستان
جود و کرم و شکوفه ریزیشان ببذل دینار و درم **فایده**
جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ عرضی و مطالبهٔ
عوضی و اکرچه آن غرض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد

کیست کریم آنکه نه بهر جزاست • هر کرمی کاید ازو در وجود
آنکه بود بهر ثنا و ثواب • بیع و شرا گیر نه احسان و جود
هر که مقصودش از کرم آن نیست • که برارد بعالم آوازه
باشد از مصر جود شهر کرم • خانهٔ او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بر سایلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران بار منتی باز می یابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفلیز است که در دست طباخ است اگرچه هرچه طباخ میدهد بر کفلیز میگذرد اما کفلیز بخود کان دهنده کی پی برد

قطعه
گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست • بر سر روزی خوران خویش نست زو منت نهی
نیست او جز کاسه و کفلیز دیگ رزق را • به که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی

صوفی دیگری را صفت کرده و صفتی از روی شناسایی و معرفت آورده فرموده که فلان کس سفره آراست

نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه ملیک سفره می شمارد با سایر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیلی ایشانست

قطعه
چون بمهمان سرای خویش نهد • خواجه خوان از برای درویشان
طفل امت اگر نمی داند • خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بنزدیک امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه درآمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه بر جبین وی ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که مردی فقیرم حضرت امیر وی را دو حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار وبیستاد و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد سی دینار دیگر که از حق امیر المؤمنین

حسن و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنهما پیش وی
بود عطا دادش اعرابی آنرا گرفت و گفت ای امیر المؤمنین
مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت
امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
که فرمود قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر
آن چیزیست که وی را می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال شعر

قیمت مرد نه از سیم و زر است • قیمت مرد بقدر هنر است
ای بسا بنده که از کسب هنر • قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری • در ره بندهٔ خود بی سپر است

حکایت از عبدالله بن جعفر رضی الله عنهما آرند که روزی
عزیمت سفری کرده بود و در نخلستان قومی فرود آمد
که غلام سیاه نگاهبان آن بود دید که سه قرص نان بجهة
قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را

بوی

بوی انداخت بخورد پس دیگری را بوی انداخت آنرا هم
بخورد پس دیگری را بینداخت آنرا هم بخورد عبدالله رضی
الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست
گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود ایثار کردی
گفت وی درین زمین غریب است چنین گمان می برم
که از مسافت دور آمده است و گرسنه است نخواستم
که وی را گرسنه بگذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد
گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت همه
خلق مرا در سخا ملامت می کنند و این غلام از من سخی تر است
آن غلام و نخلستان را و هر چه در آنجا بود همه را بخرید
پس غلام را آزاد کرد و آنها را بوی بخشید قطعه

نفس سگ را بیک دو لقمه نان • بر یک نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید • خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم
دینی کامل روزی مرورش بر دار نخاسین افتاد کنیزکی
دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید و بجمال صورت
حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد
از سماع غنایش رخت هستی بصحرای نیستی برد و باستماع
نوایش از مضیق بخردی راه فسحت سرای بیخودی سپرد
شعر
خوبی روی و خوبی آواز • ببرد هر یکی بتنها دل
چون شود هر دو جمع در یکجای • کار صاحب دلان شود مشکل
لباس دانایی بیفکند و بلباس رسوایی بپوشید
خلیع العذار در کوی و بازار مدینه می گردید دوستان بملامت
او برخاستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش باین کلمه
متکلم بود و باین ترانه مترنم • زین گونه که جلوه آن دلارا میکند
عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند • بادیست ملامت کیشان در گوشم

لیکن

لیکن بادی که آتشم تیز کند • این قصه را بعبد الله بن
جعفر رضی الله عنهما گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار
درم بخرید و بفرمود تا بهمان صوت که آن عالم بسماع آن
گرفتار شده بود تغنی کرد پرسید که این را از که آموختهٔ
گفت از فلان مغنیه او را نیز طلب داشت بعد از ان
عالم را بخواند و گفت میخواهی که آن صوت را که شیفتهٔ
آن شدهٔ از استاد آن کنیزک بشنوی گفت بلی آن
مغنیه را فرمود تا بآن تغنی کرد عالم بیخود افتاد چنانکه
تصور کردند که مگر بمرد عبد الله بن جعفر رضی الله عنهما گفت
دید که ما بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از ان بفرمود
که آب بر روی وی زدند بخود باز آمد با وی گفت ما ندانسته
بودیم که تو در عشق آن کنیزک باین گسین باشی گفت
والله آنچه بنهانست بیش از انست که آشکارا شد پرسید که

می خواهی که این صوت را از آن کنیزک بشنوی گفت
دیدی که چون آن را از دیگر شنیدم که عاشق او نیستم بر من
چه گذشت حال من چگونه شود اگر از لب و دهان معشوقهٔ
خود شنوم پرسید که اگر وی را ببینی شناسی بگریست و گفت

گفتی که شناسی که برد از تو دل و دین • والله که در آفاق جز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند تسلیم وی کرد
و گفت این مر تراست والله که در وی جز بگوشهٔ چشم نگاه
نکرده ام آن عالم در دست و پای عبدالله جعفر افتاد و گفت

ابر کرم بروی کار آوردی • وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل ز غم فگار آوردی • خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس دست کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله
غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر
تا بجهت فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغت

خاط

خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت **حکایت**
عبدالله جعفر را رضی الله عنهما در زمان معاویه از خزانهٔ بیت المال
هر سال هزار هزار درم میدادند چون نوبت بدیگری رسید
او را پنج هزار هزار درم رسانیدند ملامتش کردند که این
حقوق همه مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این را
بهمه محتاجان اهل مدینه می دهم زیرا که وی هیچ از ارباب
حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه
فرستادند در مدت یک ماه همه را صرف کرد چنانچه بقرض
محتاج شد **شعر**

اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر
جهان چه باشد و صد بار از جهان بیش • چرا شود دل درویش ریش از آن حسرت
چو نیست کیسهٔ خودش خزانهٔ درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب
حشمت و شوکت خود می راند دیوانهٔ پیش وی رسید و گفت
ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت

بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت
مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و پیر
بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درهم بدهند **قطعه**

چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری • گر مدح پادشاه نجا در کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او • هر بیت را خزانه گوهر کند سزاست

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان
گوید که دران وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس
انتقال یافت و بنی عباس بنی امیه را می گرفتند و می کشتند
من بیرون کوفه بر بام سرایی که بر صحرا مشرف بود نشسته
بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر
من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند از بام فرود
آمدم و متنکروار بکوفه در آمدم و هیچکس را نمی شناختم که
پیش وی پنهان شوم بدر سرای بزرگ رسیدم در آمدم

دیدم که

دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از
غلامان و خادمان گرد او در آمده اند سلام کردم گفت
تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام گریخته که از
خصمان خود می ترسم بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل
خود در آورد و در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند
چند روز آنجا بودم به بهترین حالی هر چه دوستتر می
داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من
حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار
می شد و باز می آمد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم
که سوار می شوی و زود می آیی بچه کار می روی گفت ابرهیم
بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام پنهان شده است
هر روز می روم بامید آنکه شاید که ویرا بیابم و بقصاص
پدر خود برسانم چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب

ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب
قتل منست از حیات خود بسیر آمدم آن مرد را از نام وی
و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست می گوید گفتم
ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است واجبست بر
من که ترا بخصم تو دلالت کنم و این راه شدآمد بر تو کوتاه کنم
ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود از من بخواه از من
باور نکرد همانا که از حیات خود بتنگ آمده و می خواهی که ازین
محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من او را کشته ام و نشانها
گفتم دانست که راست می گویم رنگ وی برافروخت
و چشمان وی سرخ شد و زمانی سر در پیش انداخت
بعد از آن گفت زود باشد که بپدر من رسی و خون خود
از تو خواهد من زینهاری که ترا داده ام باطل نکنم برخیز
و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم که گزندی

تبو رسانم و هزار دینار عطا فرمود دیگر فهم و بیرون آمدم **مثنوی**

جوانمردا جوانمردی بیاموز • ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار • زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکویی کن با نکو با تو بد کرد • کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چون آیین نکوکاری کنی ساز • نگردد جز بتو آن نیکویی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت
مسلمانان را توهم آن شد که آن را نصاری کرده اند بمکافات
آن آتش در خانهای ایشان انداختند سلطان مصر جماعتی را
که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و در یکجا
جمع کرد بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی
کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن
و آن رقعها بر ایشان افشاندند بر هر کس هر رقعه که افتاد
با وی بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن

بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری
دارم و جز من کسی ندارد در پهلوی وی دیگری بود
که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود وی رقعهٔ خود را بآنکس
داد و رقعهٔ ویرا گرفت و گفت من مادر ندارم این را بجای
وی بکشتند و آنرا بجای او تازیانه زدند **مثنوی**

بسیم و زر جوانمردی توان کرد • خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت • حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت گوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره توقع
اصمعی
کرم و احسان بدر خانهٔ وی می رفتم یکبار بدر خانهٔ وی رسیدم
دربانی نشانده مرا منع کرد از آنکه بر وی درآیم پس گفت
ای اصمعی سبب منع کردن من از درآمدن بر وی تنگدستی
و ناداریست که ویرا پیش آمده است من این بیت را نوشتم که ع

اذا کان الکریم له حجاب • فما فضل الکریم علی اللئیم

وبآن

وبآن دربان دادم که این را بوی رسان زمانی بر نیامد
که آمد و رقعه را آورد بر پشت وی نوشته که ع

اذا کان الکریم قلیل مال • تستر بالحجاب عن الغریم

و همراه رقعه صرهٔ پانصد دینار در وی با خود گفتم هرگز
ازین قصه غریب تر بر من نگذشته است این تحفه
مجلس مأمون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا میرسی ای
اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی از احیای عرب پرسید
که کیست آن گفتم که مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور
ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم
چون صره را بدید رنگ وی برآمد و گفت این بمهر خزانهٔ
منست میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر المؤمنین
والله که من شرم میدارم که بجهت بعضی کارشکنان تو خوفی
بخاطر وی راه یابد مامون یکی از خواص خود را گفت که همراه

اصمعی برو جون ان مرد را ببنی بگوی امیرالمؤمنین ترا می طلبد
بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد جون آن مرد حاضر آمد مأمون
با وی گفت تو آن شخص نیستی که دی روز پیش ما آمدی و
اظهار فقر و فاقه کردی این صره را بتو دادیم تا صرف
معاش خود کنی بیک بیت شعر که اصمعی پیش تو فرستاد
آنرا بوی دادی گفت والله که در اظهار فقر و فاقه که دی
کردم دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد ویرا باز گردانم
مگر جنانکه امیرالمؤمنین مرا باز گردانید پس بفرمود تا هزار
دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیرالمؤمنین مرا نیز
درین عطا با وی ملحق گردان فرمود تا هزار دینار ویرا
نیز تکمیل کردند و آن مرد را از زمره ندیمان خود گردانید

کف صاحب کرم جون بی درم ماند • زناداری شمر گر در ببندد
ولی در بستن مدخل از اینست • که همیان درم را سر ببندد

حکایت

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی
گفت بلی روزی در خانه غلامی یتیم فرود آمدم و وی
ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت
و بپخت و پیش من آورد مرا قطعه از وی خوش آمد بخوردم
و گفتم والله این بس خوش بود آن غلام بیرون
رفت و یک یک گوسفند را می کشت و آن موضع را
می پخت و پیش من می آورد و من از آن آگاهی نی جون
بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه
خون بسیار ریخته است پرسیدم که این جیست گفتند وی
گوسفندان خود را کشت ویرا ملامت کردم که جرا جنین کردی
گفت سبحان الله ترا جیزی خوش آید که من مالک آن باشم
و در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب
پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابله آن جه دادی گفت

پسیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو
کریم تر باشی گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من
ازانچه داشتم از بسیار اندکی پیش ندادم **قطعه**

چون گدایی نیم نان دارد • بتمامی دهد زخانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان • بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فایدهٔ بدرخانهٔ معن زاید آمد
چندروز آنجا بود بار نیافت از باغبان وی التماس کرد
که چون معن بباغ درآید و برکنار آب بنشیند مرا آگاه کن
چون آن وقت رسید باغبان ویرا آگاه ساخت این بیت را که

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی • فما لی الی معن سواک شفیع

برتختهٔ پارهٔ نوشت و بآب داد چون پیش معن رسید
بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعررا طلبید و ده بدره
زر بوی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد روز دوم

آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند و شاعر را
طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد و در روز سیم
بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا که پشیمان شود
و داده را بستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب
پاره بیرون کرد و شاعر را طلبید و نیافت فرمود که در
ذمهٔ کرم من واجب بود که ویرا چندان عطا دهم که در خزینهٔ
من یک دینار نماند امّا ویرا حوصلهٔ آن نبود **قطعه**

کیست اهل کرم آنکس که چو سایل بدرش • آورد آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان • که نه در حوصلهٔ همت سایل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از رؤساء عرب را
قصیده گفت و بروی خواند و در آخر گفت **بیت**

اُمدُد الیّ یداً تُعوّدَ بطنها • بذلَ النوالِ وظهرها التقبیلا

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت

کرده است به بخشش زر و مال و پشت وی بتقبیل اهل حاجت
و سوال آن کریم دست بسوی وی دراز کرد چون ببوسید
بروجه طیبت گفت مویهای لب تو دست مرا بخراشید
اعرابی گفت پنجهٔ شیر ژیان را از خار درشت خارپشت چه زیان
آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه پیش من
از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا ویرا در برابر قصیده هزار
درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار درم **قطعه**

آنرا که بمدحت ز فلک پیر گذرانند • چون نیست سخن‌دان بود از جمله فروتر
دانی که سخن‌دان که بود آنکه براند • بد را ز نکو باز و نکو را ز نکوتر

روضهٔ پنجم در تقریر وقت و حال بلبلان چمن
عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت
از مقتبسات مشکوة نبوت است که مَن عَشِقَ و عَفَّ
و کَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهِیداً یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد

وبالطایف

و با لطایف عشق آمیزد و در آن طریقهٔ عفت و کتمان پیش
گیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط عفت و کتمان
از برای آنست چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد
و در وصول بآن وسایط توسل جویند و اظهار کنند از
قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از فضایل روح انسانی

آن عشق را که منقبت خاص آدمی است • هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس • خاصیت طباع چو سباع بهایم است

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت
خاصیت عشق همیشه بلا و رنجست و عاشق همه وقت محنت
و بلاسنج دیگری گفت خاموش باش همانا که تو هرگز
آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق
نچشیده هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف‌تر
نیست و از آن گران جانان دور از ین اندیشه کثیف‌تر

بیت **قطعه** پرتو شاهد عشق است جمال دل مرد
کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل • گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی
حجتم بس بود الجنس مع الجنس یمیل **حکایت** وقتی صدیق اکبر رضی الله
عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه می گشت
و بر در خانه خانه می گذشت ناگاه بخانه رسید و از ان خانه
آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده پر اشک
گرم می راند مضمون بیت آنکه ع ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون
پیش مه تو طلعت خورشید زبون • زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد
بر یاد لب لعل تو می خوردم خون • سماع این بیت در دل صدیق
رضی الله عنه اثر کرد در بکوفت صاحب بیت بیرون آمد
از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت
در هوای که میخواندی و این اشک گرم از برای که می راندی
گفت خلیفه پیغمبر بروضه منور وی که از من بگذر فرمود که

ازین

ازین مقام کام بر ندارم تا سر دل ترا بر سر نیارم کنیزک
آه سرد از دلی پر درد بر آورد و یکی از جوانان هاشم را ذکر
کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید
و ویرا بخرید و بهای وی تمام بداد و بپیش معشوقش فرستاد
ع دلا بشاهد کامت که حق نداند ساخت • جز آنکه از همه کار زمانه بر آید
بدرد کار بر آید وگر تر آن نیست • بنال تا دل اهل دلی بدرد آید
حکایت کنیزک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف
نوا معروف جمالی بدل داشت و چنگی بی خلل روزی
در منظره خواجه خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت
نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او
در زیر منظره ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده در دقت
اشعار وی تاملی میکرد و از لذت الحان او تمایلی می نمود **بیت**
خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست • کز پس دیوار حرمان گوش بر آواز اوست

ناگاه خواجه پسر از منظر فرو کرد جوان را دید بنزدیک خودش
خواند و با خود بر یک ماین بنشاند هر دم از جایی با وی
خبری می گفت و هر لحظه در هر هنر با وی گهری می سفت
جوان با خاطر فارغ از همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم
بر کنیزک هر چه آن نغز سوال میکرد این با بروی جواب میداد
و هر چه آن بطره گره می بست این بشکرخنده می گشاد **مثنوی**

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق • برغم دشمنان باهم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه • کنار و بوس را جویان بهانه

چون صحبت متمادی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی
حاجات انسانی قدم برداشت و آن هر دو آرزومند مشتاق را
بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین
متوالی کنیزک زبان بگشاد و در مخاطبهٔ آن جوان این صدا در داد که

بخدایی که آشکار و نهان • بنده اوست آدمی و پری

که زهر کس که در جهان بینم • پیش من از همه عزیزتری

جوان چون آن نکته را گوش کرد فریاد برآورد که **رباعیه**

ای آنکه مراد دین و دل منزل تست • حسن همه خوبان جهان حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب • سنگیست نه دل دلی که نه مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت در جهان همین آرزو دارم که دست در میان
یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت
من نیز آرزو دارم اما چه کنم که خدای تعالی می گوید. الاخلاء
یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین. یعنی فردای قیامت
دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی
پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید نمیخواهم که فردا بنای محبت
ما خلل گیرد و دوستی ما بدشمنی بدل گردد این بگفت
و دامن صحبت برگذاشت و بدین ترانه راه رفتن بر داشت

این عشق دو روزه را دلا باز گذار • کز عشق دو روزه بر نمی آید کار

زان پسان گزین که در روز شمار ◦ با آن کبیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس میداشتم و در زمین مستمعان تخم ارادت می کاشتم پیری ملازم مجلس می بود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم آه می زد و اشک می ریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی گسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آنرا پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزان می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود از آن بیع و شرا می اندوختم روزی غلامی صغیر ◦ لب چو شکر ناب و برخ چو بدر منیر
هنوز شکر او ناشسته دایه ز شیر ◦ به سیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوه دلبری و دلداری بیاموخت و چهره بدلبری و دلداری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران شمایل و اخلاقش برشمردم

ناگاه دیدم که درزی اهل صلاح با زین سواری بلکه در خانه زین زیبا نگاری آنجا رسید و بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی در انداخت و در پهلوی او منزل ساخت و پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری چه هنر میدانی و کدام کار می توانی آنگاه روی بمن آورد و از ثمن وی سوال کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینار است اما بهای او هزار دینار کامل العیار است هیچ نگفت و از حاضران در نهفت دستش بدست غلام برد و چیزی بدست وی سپرد بعد از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود و روز دوم و سیم بهمین دستور عمل کرد و همین پیش آورد مبلغ آنچه بغلام داده بود بسیصد دینار رسید با خود گفتم مایه غلام را تمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام تعلق خاطر شده است و برادای آنچه گفتم قدرت ندارد و چون وی

روان شد من بتیزی وقوف وی در عقب وی بشتافتم
چندانکه خانهٔ ویرا یافتم چون شب درآمد برخاستم و آن
غلام بجامها نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر
کردم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم در بکوفتم والده در بگشاد
و بیرون آمد چون ما را بدید مبهوت شد و انا لله و انا
الیه راجعون گفت پس پرسید که شما را چه آورده است
و بدین که راه نمونی کرده است گفتم بعضی از ابنای ملوک
این غلام را خریداری کردند و بیع ما بر چیزی قرار نیافت
ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند ویرا بتو میسپارم
تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند گفت تو هم در ای و با وی
باش گفتم مرا مهمی ضروری در پیش است که اینجا نمی توانم
بود غلام را بوی بگذاشتم و من برگشتم چون بخانه رسیدم
در ببستم و بر سر بستر بنشستم در ان اندیشه که امشب میان

ایشان

ایشان گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد
ناگاه شنیدم که آواز در برآمد و غلام از عقب او از در درآمد
لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن چه
روی نموده است که بدین حال می آیی غلام گفت آن
جوان بمرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای
من طعام آورد چون طعام خوردم و دست بشستم از برای
من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد و مرا بخوابانید
و بعد از آن آمد و انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت سبحان
الله این چه خوبیست و چه محبوبیست و مرغوبیست و چه ناخوشست
آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن میکاهد و عقوبت
خدای تعالی از همه سخت تراست و گرفتار آن از همه کس
بدبخت بعد از آن گفت انا لله و انا الیه راجعون دیگر بار

انگشت بر رخساره من نهاد و کفت کواهی میدهم که این معاینه
جمیل است و بنهایت آمال و امانی دلیل آما عفت و پاکی
ازان اجمل است و ثواب موعود بران از همه در جمال
اکمل پس بیفتاد و جوانرا بجنبانیدم مرده بود و پی بحیات
جاودانی برده پس کفت که این همه کریه من بر یاد آن جوانست
که هرکز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر
نمی رود و حسن شمایل و لطف مخایل او از نظر من غایب
نمی شود تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون میرم
برین حال خواهم مرد ٭ یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون
در فراقش از همه عالم فزون خواهم کریست ٭ ریزد اکنون خون دل از کونه زردم بخاک
چون روم در خاک هم زین کونه خونین خواهم کریست

حکایت جوانی پسیل نام
از سلاله کرام که در قبایل عرب بکمال ادب مشهور بود و در
بیشه شیران و معرکه دلیران از ضعف و سستی دور

در دل

در دل از دختر عم هوایی داشت و در سر از وسوسه عشق
او سودای عمرها رنج طلب برد تا بمطلوب رسید
و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال
جای کرم نکرده بود و از جام وصال جرعه بیش نخورده
عزیمت آنش خواست که ازان منزل در جای دیگر مقام
کند و در موطن تازه تر آرام کیرد آن ماه را در عماری نشاند
و عماری را بآن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله
ببرید بجایی خوش و منزلی دلکش رسید نزول کرد و
عماری را فرود آورد ناکاه دید که از یک جانب پی سوار
آشکارا شدند برخاست و سلاح بست و در خانه زین
نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان وی اند
و قصد وی دارند بمقابله و مقاتله ایشان مشغول کشت
و بیشتر ایشانرا بکشت اما زخمهای کاری خورد به بیش

دختر عم باز گشت و گفت **شعر** امد ز عدو بکشتن من خبری
بنشین که به پیش بحسرت نظری • زیرم خونت که تا خونم ریزند
تا که ز لبت کام نگیرد دگری • دختر گفت که والله که
اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون
تو خواهم آمیخت اما آن به که تو بپیش دستی کنی و این عقده را
از دل خود بگشایی سلیل برخاست و این ترانه آغاز کرد که
از گشتن یاد رستا این چرخ درشت • بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن گردیم این نقد حیاتت بمشت • امروز بدست خود همی باید کشت
پس بر گلویی که از زه گریبان رشک می برد و از غیرت
عقد حمایل اشک می ریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان
افروز را بیکدم بنشاند و روی خاک آلود خود را در خون
او مالید و بآن سرخ رویی بار دیگر روی در آن سیه روزان
آورد چند تن دیگر را پسر برداشت و آخر سر نهاد چون

قوم

قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و مویه کنان
بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند
و در یک قبر بخاک سپردند **شعر** هر دو را زیر زمین از سر عزت بردند
تا نه در روز جزا خوار و ذلیل برخیزند • در ته خاک بیک بستر شان جا کردند
تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند **حکایت** جوانی با کمال ادب
باشتر ملقب بر دختری جمیله از مهتران قبیله جیدا نام عاشق
شد و رابطه وداد و قواعد اتحاد میان ایشان مستحکم گشت
آن راز را از نزدیک و دور می پوشیدند و در اخفای آن
حسب المقدور می کوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند **بیت**
عشق سریست که گفتن نتوان • بدو صد پرده نهفتن نتوان
عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از
نشیمن کمون بانجمن بروز آمد میان دو قوم ایشان جنگها
انگیخته شد و خونها ریخته گشت قوم جیدا خیمه توطن از آن

دیار برکند و بار اقامت بدیار دیگر افکندند چون شداید
فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت
روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که
با من بیایی و مرا در زیارت جیدا مدد کاری نمایی که جان من
در آرزوی او بلب رسیده و روز من در مفارقت او شب
انجامیده گفت سمعًا و طاعةً هرچه گویی بنده‌ام و هرچه
فرمایی بآن شتابنم هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند
یکروز و یکشب و یکروز دیگر تا شب راه بریدند تا بآن دیار رسیدند
در شعب کوهی نزدیک با قوم فرود آمدند و راحلها را
بخوابانیدند اشتر آن دوست را گفت و شتر گم شده را سراغ
کنان باین قبیله بگذر و با هیچکس نام من مبر مگر با کنیزکی فلانه
نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان ویست سلام
من با او برسان و از وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن

ما او را نشان ده آن دوست گوید من برخاستم و بآن
قبیله درآمدم اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود
سلام اشتر رسانیدم و حال جیدا پرسیدم گفت شوهر
وی بر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی آنچه
ممکن است بجای می‌آرد اما موعد شما آن درختان است
که در عقب فلان پشته است باید که نماز خفتن را آنجا باشید
من زود برگشتم و آن خبر را با اشتر رسانیدم هر دو برخاستیم
و آهسته راحلها را می‌کشیدیم تا وقت موعود در آن موعد معهود
در رسیدیم

رباعیه

بودیم در انتظار با گریه و آه
بنشسته براه یار کز ره ناگاه • آواز حلی و بانگ خلخال آمد
یعنی خیزید کامد آن چاردهماه •

اشتر از جای بجست و استقبال
کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان
برتافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی

که هیچ ناشایستی در میان نیست و جز گفت و گوی بر سر
زبان نی من باز آمدم و مرد و نشستند و باهم سخنان از
گذشته و آینده در پیوستند در آخر اشتر گفت امشب
چشم دارم که با من باشی و هیچ امید مرا به ناخن مفارقت
نخراشی جیدا گفت لا والله این هیچ گونه میسر نیست
و کاری بر من ازین دشوارتر نمی خواهی که باز آن واقعهای
پیشین پیش آید و گردش ایام تازگی ابواب شدائد
و آلام بر من بگشاید اشتر گفت لا والله که ترا نمی گذارم
و دستت از دامنت نمیدارم **مصراع** هرچه آید گو بیا و هرچه خواهی گو بشو
جیدا گفت این دوست تو طاقت آن دارد که هرچه من
گویم بجای آرد من برخاستم و گفتم هرچه تو گویی چنان
کنم و هزار منت بر جان خود نهم و اگرچه جان من در سر
آن رود جامهای خود را بیرون کرد و گفت این را بپوش

وجامها

و جامهای خود را بمن ده پس گفت برخیز و بخیمه من در آی
و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد و قدحی شیر
خواهد آورد و خواهد گفت این شام تست بستان تو در
گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر آنرا بدست تو
خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و برفت و تا بامداد دیگر
نخواهد آمد هرچه گفت چنان کردم چون شوهر وی قدحی
شیر آورد ناز دراز در پیش گرفتم وی خواست که بر زمین
نهد و من خواستم که از دست وی بستانم دست من
بر قدح آمد و برنگون شد و شیرها بریخت در غضب شد
گفت این با من ستیزه می کند و دست دراز کرد و از آن
خانه تازیانه از جرم گور و گوزن از پس کردن تا پشت
دم بریع و به نیروی پنجه شدت و جلادت برهم
پیچیده ◦ در سطبری نمونه افعی ◦ در درازی قرینه ثعبان

بود تصویر مار صنعت او • لوح تصویر او تن عریان
برداشت و شکم مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبل
روز جنگ بضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت
نه مرا زهرهٔ فریاد که می ترسیدم که آواز مرا بدانند و نه
طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست بر من بدرانند بر آن
شدم که برخیزم و بخنجر خنجر او را ببرم و خون او بریزم باز
گفتم فتنهٔ بپای خواهد شد که نشاندن از دست هیچکس
نیاید صبر کردم تا مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست
او کشیدند و وی را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر جیدا
در آمد بر گمان آنکه من جیدایم من بگریه در آمدم و ناله برداشتم
و جامه در پیکر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر
از خدای بترس و کاری که خلاف طبع شوهرست پیش مگیر
که یکموی از شوهر تو خوشتر از هزار اشتر است خود کیست که

تو از برای وی محنت کشی و این شربت حبشی بس برخاست
و گفت خواهر ترا خواهم فرستاد تا امشب دمساز و همراز
تو باشد و برفت و بعد از ساعتی خواهر جیدا آمد و گریه برگرفت
و بر زشتی من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم در پهلوی من
بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی را
سخت بگرفتم و گفتم که خواهر تو با اشتر است و من بجای وی
این همه محنت کشیدم این را پوشیده دار و اگر نه هم شما
فضیحت می شوید و هم من اول وحشت تمام بوی راه یافت
و آخر آن وحشت بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه را
می گفت و می خندید چون صبح بدمید جیدا در آمد چون ما را دید
بترسید گفت ویحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو
و این نیک خواهریست مر ترا بس گفت وی اینجا چون افتاد
گفتم این را از وی بپرس که فرصت تنگست جامهٔ خود برگرفتم

و با شتر پیوستم و مرد سوار شدیم و در راه در آمدیم در
اثنای راه این قصه را باوی بگفتم پشت ما بگشاد و جراحتهای
تازیانه را بدید و عذرخواهی بسیار کرد و گفت حکما گفته اند
یار از برای روز محنت باید وا گرنه روز راحت یار کم نیاید

دلا گر آیدت روزی غمی پیش • جو یاری باشدت غم خوار غم نیست
برای روز محنت یار باید • وگرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی بنخاسی
در آمد غلامی بروی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی
مرغ را از هوا در آوردی خبر او را بر رشید رسانیدند بفرمود
تا او را بخریدند چون از کوفه رحلت کردند شنیدند
که در روز اول می گریست و حدی کنان می گفت **قطعه**

آنکه ریزد بی گنه خونم به تیغ هجر یار • به که از خون جو من شوریده حالی بگذرد
من که از یکروزه هجران اینچنین رنجم زدست • وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد

این

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود و از حال استفسار
نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتار است ترحم کرد و وی را
آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را
آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را
بند کنند **رباعیه** ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است
وازادی بندگان ترا دسترس است • آزاد کن آنرا که بود بند عشق
کان دلشده را بندگی عشق بس است **حکایت** خوب رویی را که
هزار دانا از سودای او شیدا بود و هر لحظه بر سر
کویش از آمد شد سوداییان هزار غوغا نوبت خوبی سر آمد
و نکبت زشتی از در و بام درآمد عاشقان بساط انبساط
بازچیدند و پای از اختلاط درکشیدند یکی از ایشان گفتم
این همان یار است که پار بود همان چشم و ابرو و همان لب
و دندان برقرار قامت از آن بلند تر است و تن از آن

نیرومند ترا این چه وقاحت و بی شرمیست و بی وفائی
و بی آزرمی که دامن صحبت ازو در چیدی و پای ارادت
ازو در کشیدی گفت هیهات چه می گوئی آنچه دل من می برد
و هوش من می ربود روحی بود در قالب تناسب اعضا
و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت آواز دمیده چون
آن روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق
بازم و بر گل پژمرده چه نغمه پردازم رباعیه

گل رفت ز باغ خار و خس را چکنم • شه نیست بشهر در عسس را چکنم
خوبان قفسند و حسن و خوبی طوطی • طوطی چو بپرید قفس را چکنم

دلارامی که رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش صفحهٔ
رویش گرفته طالبانرا از مصاحبت خود صبوری دید و
عاشقانرا از مواصلت خود نفور دانست که حجاب ایشان
موی جند است که بر عارض و زنخدان دمیده و ازان دام

بی اندام

بی اندام مرغ دل ایشان زمین حجامی را طلب کرد و گفت
که از بی یاری بجان آمدم و از بی خریداری بفغان
بیا و این حجاب را از پیش بر دار و این دام را از هم بر
در حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند
و این قطعه میخواند قطعه

نوبت خوبی امرد چو بپایان آید • گر پی عشق بناگوش و ذقن نتراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت • چوب سائیست که جز صفحهٔ دل نخراشد

حکایت عاشقی که از دهشت
حبیب دل تنگ بود و از وحشت رقیب پای در سنگ آرزو
می برد که کی باشد که آن ساده روی ریش بر آورده باشد
و پندار حسن از سر بیرون کرده تا بی تحاشی در خدمت او
توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که
چون آرزوی او بر آمد و بارگی جمال آن پسر بسر در آمد و نیز
چون دیگران از راه تمنای او بنشست و دیده از تماشای او

کشیده

بربست باد ای ابن خلاف است که می گفتی گفت من چه
دانستم که این صید بهوی بخواهد گریخت وان قد بموی بخواهد
گسیخت ٭ در لغت دیده ام که ریش بریست
پس دانش و در لغت پرداز ٭ لیکن آن پر گزد و کر عدم
می کند مرغ نیکویی پرواز ٭ رونق حسن تو رفتنست ای پیر
از نهال خشک پر سبزی مجوی ٭ خط سبزت با سپیدی میزند
حرف پندار جمال از دل بشوی ٭ یکدو مویت کز زنخدان سر زده
گرده یکسانت به پیران دو موی **حکایت** درویشی بعشق جفا
کیشی گرفتار شد بسر راهی می دوید و اشکی می ریخت و آهی می کشید
و از وی بچشم مرحمت هرگز نگاهی نمی دید باو گفتند معشوق
تو همواره همخانه بت پرستانست و همخوابه می پرستان با ایشان در درد
یار نیست و با معتقدان جز بر سر انکار نی طالب او همجوار وی
باید و مصاحب او همجاوی شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن

ازو

ازو در چینی و پی کار خود بنشینی درویش چون این
نصیحت بشنید بخندید و گفت ٭ درد عشقیست مرا بهره ز جانان بخورم
غصه گر زو دگری حسن و تجمل بند ٭ او گلستان جمال است عجب نیست گر او
خار کش خار برد طالب گل گل چیند **حکایت** خوب رویی را کمند
ارادت بحلقه درویشان کشید و چون نقطه مرکز در دایره
صوفیان آرمید **قطعه** شد رخش قبله خداجویان
از خدا روی خود در و کردند ٭ خرقه پوشان بر آن شکر گفتار
چون مگس بر شکر غلو کردند ٭ هر کس او را خاصه خود می خواست
و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش
میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خواست **قطعه**
نیست دور از عشق بازان کو فن بر یکدیگر ٭ جون دم از عشق یکی معشوق نیکو رو زنند
طایفان کعبه را جون شوق سازد تیز گام ٭
جای آن دارد اگر با یکدگر پهلو زنند ٭

پیر خانقاه که او نیز از این نمد کلاهی داشت و در آن دعوی
همدم بر خود گواهی آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که
ای فرزند ارجمند و جوان دل‌پسند با هر کس چون شیر و شکر
میامیز و بریسمان فریب ناکس در میاویز تو آیینهٔ خدانمایی
دریغ باشد که با هر لئیم پسر و پا چهره گشایی

هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده • در خلوت خاص عامه را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است • مرآت صقیل را بزنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت شنید بروی تلخ اندر روی
ترش کرده برخاست و بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند
روز نیامد پیر و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و از الم
مهاجرت او بفغان با الماس مژه گوهر عجز و اضطرار سفتند
و بلسان افتقار و زبان اعتذار گفتند
بازآ که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر
با هر که می‌خواهی نشین وز هر که خواهی می‌گذر

رباعیه

هر چند فریب عقل و چشم دینی • بازآ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و محنت ما بینی • با ما بطفیل دیگران بنشینی

آن جوان این اعتذار درویشان استماع فرموده از شیوهٔ
تندخویی گذشت و بصحبت آن تنهاماندگان مهجور و فراق
دیدگان رجوع بازگشت

بعد از چهار چیز جانان چهار چیز
خوشتر بود ز راحت رحمت پس از عذاب • وصلی پس از فراق و وفایی پس از خلاف
صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب

روضهٔ ششم در وزیدن
نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچهٔ لبها را بخنداند
و شکوفهٔ دلها را بشکفاند از حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم آورده‌اند که فرموده است که مؤمن مزاح کند و شیرین سخن
باشد و منافق ترش‌رو و گره بر ابرو و امیرالمؤمنین علی
کرم الله وجهه گفته است که هیچ باک نیست اگر کسی چندان
مزاح کند که از حد بدخویی و دایرهٔ ترش‌رویی بیرون

آید و رسول صلی الله علیه وسلم مر عجوزی را گفت که عجایز به بهشت
در نیایند آن عجوز بگریه درآمد فرمود که خدای تعالی ایشان را
جوان گرداند و خوبتر از آنچه بودند برانگیزاند آنگه به بهشت
برد و نیز مر زنی را از انصار گفت بشوهر خود برس که
در چشم وی سفیدی واقع است آن زن بسرعت و اضطراب
تمام پیش شوهر خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب
پرسید آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست
فرموده اند در چشم من سفیدی هست و سیاهی هست اما نه بدی

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن • شغلی است آن بقاعده عقل و دین مباح
دل آینه است و کلفت چو زنگ آینه • آن زنگ را چه امکان صیقل بجز مزاح

حکایت روزی اصمعی بر مائده هارون حاضر بود ذکر پالوده
کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز پالوده را
ندیده باشند و نام او نشنیده هارون گفت برین دعوی

که کردی

که گردی گواهی بگذران و اگر نه دروغ است این اتفاقا روزی
هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که
اعرابی حالی از بادیه می رسد هارون با اصمعی گفت که
وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت که امیر المؤمنین
ترا می طلبد اجابت کن گفت مؤمنان را امیری باشد اصمعی گفت
آری گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد گفت
یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت
و بهر سوی کشید و دشنام می داد و هارون می خندید
بعد از آن پیش هارون آمد و گفت ای امیر المؤمنین چنانچه
این مردکان می برد داد من از وی بستان که مرا دشنام
داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت
سبحان الله مرا دشنام داده است و مرا دو درم دیگر
بوی می باید داد هارون گفت آری حکم ما چنین است روی

باصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیین روان باش و بحکم امیر
المومنین چهار درم بنه هارون از خنده به پشت افتاد پس
ویرا همراه بردند چون بقصر هارون درامد وان عظمت
و شوکت بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد در چشم
وی بزرک نمود پیش آمد و گفت السلام علیک یا الله هارون
گفت خاموش باش چه می کویی گفت السلام علیک یا نبی الله
گفتند ویحک چه می کوئی گفت السلام علیک یا امیر المومنین
هارون گفت و علیک السلام پس ویرا بنشاندند و مائده
کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند اصمعی
گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون
گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره بدهم پس اعرابی دست
دراز کرد و پالوده را خوردن گرفت بوجهی که بآن می مانست
که هرگز نخورده است هارون از وی پرسید که این چه چیز است

وی امیر المومنین است صح

که مینخوری

٥٢

که مینخوری گفت سوگند بآن خدایی که ترا بخلافت مکرم کرده است
که من نمی دانم که این چه چیز است اما خدای تعالی در قرآن
می کوید که و فاکهةٌ و نخلٌ و رمان نخل نزدیک ما هست
کمان می برم که این رمانست اصمعی گفت ای امیر المومنین اکنون
دو بدره بر تو واجب شد زیرا که وی همچنانکه پالوده را نمی
داند رمان را نیز نمی داند هارون بفرمود تا اصمعی را
دو بدره دادند و اعرابی را چندانکه غنی شد **قطعه**

کیست دانی کریم انکه ز بند • نیست آگه خزانه کرمش
هر چه آید بدو چه جد و چه هزل • همه کردد بهانه کرمش

حکایت خلیفه روزی چاشت می خورد بره بریان پیش
وی نهاده بود ناگاه اعرابی از بادیه در رسید ویرا پیش
خواند اعرابی بنشست و بشره تمام در خوردن ایستاد خلیفه
گفت چه می شوی که چنان این بره را از هم می دری و بر غضب

می خوری که گویی پدر او ترا بپر زده است اعرابی گفت
این خود نیست امّا تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری و از
دریدن و خوردن او بد می بری که گویی مادر او ترا شیر داده است
ه
خواجه بر مال خود آن گونه رحیم است و شفیق •
که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز •
گر فتد در بره و میش وی اندک خطری •
بفداشان بدهد مادر و فرزند عزیز
ه
فی المثل گر خواجه نان و برّه بریان نهد • پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم • به که از دندانت افتد رخنه در نان او
گر خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت • به که پرسازی تهی گاه خود از بریان او
حکایت بهلول را گفتند دیوانگان بصره را بشمار
گفت آن چیز شمار پذیر نیست اگر گویید عاقلان را بشمارم که
معدودی چند بیش نیستند شعر هر که عاقل بینی او را بهره الست

نقد

نقد وقت از مایه دیوانگی • می زید از آفتاب حادثات
شادمان در سایه دیوانگی حکایت فاضلی به یکی دوستان
صاحب راز خود نامه می نوشت شخصی در پهلوی وی نشسته
بود و بگوشه چشم نوشته وی را میخواند بر وی دشوار آمد
بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزد نشسته بودی
و نوشته مرا میخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت
والله ای مولانا که من نامه ترا مطالعه نکردم و نخواندم گفت
ای نادان پس این را که می گویی از کجا می گویی قطعه
هر آنکس که دزدیده بر سرّ مرد • شود مطلع شایدش خواند دزد
بر آن کار اگر مزد دارد طمع • همین بس که نامش نهی زن بمزد
حکایت مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد
و قی کرد و لب و دندان خود را بیالود سگی بیامد و آنرا
لیسیدن گرفت بپنداشت که آدمی است که آنرا پاک میکند

دعامی کرد که خدای تعالی فرزندان فرزندان فرزندان
ترا خدمتکار تو کرداند و بعد از آن سک پای بر داشت
و بر روی وی بول کرد کفت بارک الله ای پلید آب
کرم آوردی تا روی مرا بشوی • شراب خواره جو بر خویشتن روا دارد
که سبلت از قی ناپاک می پالاید • سک از مثانه کرا بر وی آب کرم آرد
که غسل سبلت ناپاک او کند شاید **حکایت** قاضی بغداد بعزیمت
مسجد آدینه پیاده بیرون آمد چپنی پیش وی پدید
وی را بشناخت کفت اعزک الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاده
روی اکه بطلاق سوکند خورد که قاضی را بر کردن خود سوار کند
قاضی کفت پیش آی ای ملعون جون بر کردن او سوار شد
روی باز پس کرد که بتک تیز روم یا آهسته کفت میان این و آن
اما باید که رم نکنی و نلغزی و بپای دیوارها نزدیک روی تا
از مزاحمت روندکان مامون باشم کفت بارک الله ایها القاضی

تو خود قاعدهٔ سواری نیکو میدانسته جون قاضی را بمسجد رسانید
فرمود تا وی را در زندان محبوس کنند کفت اصلحک الله ایها
القاضی این سزای کسی است که ترا از مذلت پیادکی برهاند
و بمرکوبی تو تن در دهد و بعزت سواری بمسجدت رساند
قاضی بخندید و وی را بکذاشت • بیتی بقصد عربده جون راه کیرد شر
با او برفق کار کن ای کاردان حکیم • مو بینند غرض مرد خردمند خرده دان
بپسندش از کشاکش با بخردان دونیم **حکایت** جولاهی در خانهٔ
دانشمندی ودیعتی نهاد جون یکچند بر آمد بآن محتاج شد
پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته
و جمعی از شاکردان پیش او صف بسته کفت ای استاد بآن ودیعت
احتیاج دارم کفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ
شوم جولاه بنشست مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود
و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس کفش بسر

خود می جنباند جولاه را تصوّر آن شد که در پس کفش
پسر جنباند نیست گفت ای استاد بر خیز و مرا تا آمدن
نایب خود گردان تا من بجای تو سر می جنبانم و ودیعت
مرا بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمند چون بشنید بخندید و بگریست
بیت فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام ・ که آشکار و نهان علوم می داند
جواب هرچه ازو پرسی آن بود که بدست ・ اشارتی بکند یا سری بجنباند
حکایت نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و سبویی
بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید و گفت
ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی
در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ
نه بهر خود است از برای چون تو کوردلان بی خرد است تا با من
پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند **بیت** حال نادان از نادان به نمی داند کسی
گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود ・ طعن نابینا مزن ای مرد زیبا بین دو

زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود **حکایت** عمرو لیث یکی از لشکریان
خود را دید بر اسبی لاغر نشسته **بیت** زین لاغر اسبکی که همانا نیافت اسب
جز از عظام جوهر ترکیب و نظام ・ همچو جنس عزیر عظام آمده بهم
لیکن هنوز گوشت نروییده از عظام **قطعه** لاغر اسبی که گر بجویی
از گوشت درو نشان نیابی ・ از سر تا سم گرش بکاوی
جز پوست بر استخوان نیابی ・ گفت لعنت بر لشکریان من
باد هرچند درم و دینار که بایشان دادم فروج زنان خود را
فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند
آن شخص بشنید و گفت والله ای امیر که اگر نظر استبصار بر
فرج زن من کاری آنرا از سرین اسب من لاغرتر شماری عمرو
از آن سخن بخندید و او را چیزی کرامند انعام کرد و گفت برو
هر دو مرکوب خود را فربه کن **شعر** مرکوب تو داد خدا بار خویش را
گاهی از آن برین نه و گاهی ازین بر آن ・ زان بارگی شب کن و زین بارگی روز

این را بزیر زین کش و آنرا بزیر ران **حکایت** علوی در بغداد
زنی را بخود خواند آن زن از وی دینار و درهم خواست
علوی گفت تو بآن راضی نیستی که جزوی از اهل خاندان
نبوت و ولایت در تو فرو آید زن گفت این افسانه را با
قم و کاشان گوی و از قحبگان بغداد این آرزو جز
بدینار و درهم مجوی
ه بسفله تا ندهی ضعف آن کز و خواهی
طمع مدار کز و کام دل بدست آید • گره کشای ز کیسه که قحبه بند ازار
بدوستی خدا و رسول نگشاید
ه گفت مملوکه بمالک خویش
کز قفایش گرفت راه فساد • ترک این فعل کن که جایز نیست
پیش دین پیشگان شرع نهاد • گفت خامش که شیخ دین مالک
بچنین عیش رخصت ما داد • گفت مسکین ز زیر او که خدات
در زد و کیر مالک انداز اد
حکایت فاضلی که صورت قبیح
و هیأت کریه داشت بفرزدق رسید وی را دید که روی

بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو
چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از گناهان
خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد برامد گفت در وقت
دیدن چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم
که مرا خدای تعالی عقوبت کند و همچون تو مسخ گرداند **قطعه**
چون رخ زشت تو بینم دل من • عقد اصرار گنه فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه • قهر ایزد چو توام مسخ کند
حکایت همین فاضل گوید که با دوستی در راهی ایستاده
بودم و سخن می گفتیم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در
روی من نظر می کرد چون نظر کردن وی از حد در گذشت
غلام را گفتم بپیش آن زن رو و بپرس که چه می شود غلام
باز آمد که می گوید چشم من گناهی عظیم کرده بود می خواستم
وی را عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت از آن نیافتم که باین

زشت رو نظر کنم **قطعه** تا مه مردم چشم زکنه شیشه نشند
گرچه از کرد و صد باره پر آتش کردم • تا رهم ز آتش فردای قیامت امروز
بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم **حکایت** جاحظ گوید هرگز
خود را چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و بدر دکان
استادی ریخته گر برد که همچنین من متحیر شدم که آن چه بود
از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده بود تمثالی بر
صورت شیطان برای من بکشم نمی دانم که بر چه شکل میباید
ساخت ترا آورد که برین شکل **ه** بوالعجب روی و گونه داری
کس بدین روی و گونه نتوان کرد • بهر تصویر صورت شیطان
جز رخت را نمونه نتوان کرد **حکایت** شخصی زشت رویی را
دید که از گناهان استغفار می کرد و نجات از دوزخ می طلبید
گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی
وآنرا از تنش دریغ می داری **ه** چون نه بینی تو روی خود زان رو

برکسان

برکسان با خوش است نی بر تو • گر بدین رو در آتشت فکنند
حیف بر آتش است نی بر تو **حکایت** زشت رویی پیش
طبیب رفت که بر زشت ترین جایی دملی بر آورده ام
طبیب تیز در وی نگریست و گفت دروغ می گویی اینک
روی ترا می بینم بر وی هیچ دمل نیست **قطعه**
زشتی است که سلطان شرع نپسندد • که عضوهای فرود از کمر برهنه کنند
عورتیست از همه جا زشت تر بود عجب • که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنند
حکایت شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری میکرد
و در تعریف خود می گفت که من مردی ام از خفت و سبکباری
دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال
مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشید **قطعه**
از بینی بزرگ تو باریست بر همه • تا کی بهرزه روی آن و این کنی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است • بار گران بینی خود بر زمین نهی

سوی

مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی
دمیده بود گفت این مویها را بکن پیش از آنکه روی تو سیر گردد

خواجه هر روز اگر بموچینه • از رخ خود نه موی بر گیرد
چند روزی چو بگذرد بروی • رویش از موی حکم سیر گیرد

مطایبه معاویه و عقیل بن ابی طالب با هم نشسته بودند
معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را
آنجا که می گوید تبت یدا ابی لهب و تب گفتند آری گفت
ابولهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید
قول الله تعالی را آنجا که می گوید وامرأته حمالة الحطب گفت
حمالة الحطب عمه معاویه است • چون نیست در تو منقصتی عیب دیگری
کردن بیان نه قاعده مرد باهش است • او خامش است از تو و از عیب تو چرا
گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش است **مطایبه** علوی با شخصی
در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری و حال آنکه

تو ماموری

تو ماموری بانکه در هر نماز بر من صلوات فرستی و بگویی
اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین و الطاهرین نیز
می گویم و تو از آن بیرونی **قطعه** ای که ز آل نبی می شمری خویش را
هست گواهت برین پاکی ذات و صفات • چون تو دم از طیبات می زنی و طیبین
کو صفت طیبین یا صفت طیبات **مطایبه** مدعی خود را بصورت
علویان آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته **بیت**
در دعوی وی عیان نه از صدق فروغ • هم دوش ز گیسوان کوتاهش دروغ
بر صاحب دلی درآمد از جای بجست و ویرا بر صدر نشاند
و در صف نعال بنشست هرچه طلب داشت زیادت
از آن عطا کرد و در وقت خروجش ادب مشایعه بجای
آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسبت از این
نسب دور است و دعوی وی درین صورت کذب و زور
نه پدرش را ازین خاندان بوده است و نه مادرش را درین

خانه واده روشنی **قطعه** مادرش شهرگرد و خانه گداپیت
پدرش دیگ بند و دوک تراش • آن یکی از قبیلهٔ ازذال
وین دگر از طویلهٔ اوباش • صاحب دل گفت آنکه ما کردیم
نه لایق صادقان این خانه واده است بلکه فراخور مدعیان
از راه افتاده ایست **قطعه** هرکس ز خاندان نبوت نصیب یافت
تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست • هست او غریب دهر براه محبتش
گر مال و ملک و جاه ببازی غریب نیست **حکایت** خلیفه با اعرابی
از بادیه طعام می خورد دران اثنا نظرش بر لقمهٔ وی افتاد
مویی بچشم وی درامد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمهٔ خود
دور کن اعرابی گفت بر مایدهٔ کسی که چندان در لقمهٔ خورنده
نگرد که مویی را بیند طعام نتوان خورد دست باز کشید
و سوگند خورد که دیگر بر مایدهٔ وی طعام نخورد **قطعه**
جو میزبان نهد خوان مکرمت آن به • که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند

نه آنکه بر سر خوان لقمهٔ او را • بزیر چشم به بیند بدل شمار کند
مطایبه بهلول بر هارون الرشید درامد یکی از وزرا
گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر
قرده و خنازیر سپهدار گردانید بهلول گفت گوش
بمن دار و فرمان من بجا آر که از جملهٔ رعایای منی **قطعه**
بشهریاری گاو و خرم دهی مژده • نخست کس که درآید درین شمار تویی
شمار لشکریانم ز خوک و خرس کنی • رعیتی که بود خاص شهریار تویی
مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر
آن ظالم پسر ویرا طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است
گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر کبیر
ایده الله سبحانه و این فقیر حقیر وزیر بخندید و فرمود
که میراث ویرا بدو نیم کردند نیمی بوی گذاشت و نیمی برای پادشاه برداشت
بیت ظلم پیشه وزیر نشناسد • جز حق پادشاه مال یتیم

عدل داند اگر برد بتمام • فضل خواند اگر کند بدو نیم

مطایبه ترا کی گفتند که کدام دوستتر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت انکه امروز دست بغارت بگشایم و هرچه یابم بربایم و فردا با فرعون باتش درایم

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید • گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج نیست
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت • کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدایی بر در سرایی چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان اینجا نیستند گدا گفت من پارهٔ نان می خواهم نه مباشرت با خانگیان

چون گدا بر در سرات رسید • هرچه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی • پیش او ذکر اهل خانه مکن
کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر • چون نان نبود نهفته از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نان تبر است • کز خانگیان توقع چیز دگر

مطایبه

٦٠

مطایبه معلمی بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیارید تا وی را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ شود بخواهم مرد •

هرکه در کار خویش پیش از وقت • می نماید بحکم طبع شتاب
می خورد روزه نارسیده بشب • می کشد موزه نارسیده بآب

مطایبه پسر معلمی را گفتند که چه بلا احمقی گفت اگر من احمق نبودمی ولد الزنا بودمی

قطعه •

عیب مادر بود از فرزندی • خلق و خویش نه بوفق پدر است
گوش اشتر که درازست گواست • کس نه اسپست پدر بلکه خر است

مطایبه از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر بر وی بگذرد با من برابر خواهد شد

قطعه

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی • که روز کار فلان در چه چیز می گذرد
شمار عمر کسان میکنی نمی دانی

که در مقابله عمر تو نیز می گذرد **مطایبه** بیماری بر شرف
موت مشرف شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد
بر بالین او نشسته بود و پسر نزدیک وی می برد و تلقین
شهادت می کرد و در روی نفس میزد هر چند بیمار روی
خود می تافت وی الحاح بیشتر می کرد و پسر نزدیکتر
وی می برد چون کار بر بیمار به تنگ آمد گفت ای عزیز
می گذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یا می خواهی که مرگ
مرا بهرچه ازان ناپاکتر است بیالایی **قطعه**

در جهان اهل فضل نایابند • گوش بر هر فضول نتوان
هر که بوی ریا دمد ز لبش • نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه مردی بشخصی رسید و آغاز گله کرد که روا
باشد که مرا نمی شناسی و رعایت حق من نمی کنی آن
شخص حیران ماند و گفت ازینها که تو می گویی من خبری

ندارم

ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بوده است
واگر وی را می خواست من و تو برادران می بودیم آن
شخص گفت والله این خویشی است که بسبب آن می شود
که من تو میراث برم و تو از من میراث بری **قطعه**

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق • فریضه است که بروی شوند احسان پنج
چو خامی طمع او به پختگی نرسد • فتد ز تنگ دلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه کوژپشتی را گفتند آن می خواهی که خدای
تعالی پشت ترا چون دیگران راست گرداند یا اینکه پشت
دیگرانرا چون پشت تو کوژ گرداند گفت آنکه همه را چون
من کوژ گرداند تا با چشمی که ایشان در من نگریسته اند من
نیز بهمان چشم در ایشان نگرم **قطعه**

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه تو زند • برغم وی ز جهان عیب رشته بشکنی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد • که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطایبه شخصی نماز گزارد و بعد از نماز آغاز دعا کرد
و در دعای خود در بهشت درآمدن و خلاصی از آتش
دوزخ خواست پیرزنی در قفای او ایستاده بود و آنرا
می شنید میگفت خداوندا مرا در انچه می خواهد شریک
گردان چون آن شخص آنرا بشنید گفت خداوندا مرا بردار
کش و بضربت تازیانه بمیران پیرزن گفت خداوندا
مرا بیامرز و از انچه می طلبد نگاه دار آن شخص روی باز پس
کرد که این عجب نا راست حکمی است و ناپسندیده قسمتی
که در راحت و آسودگی با من انبازی و در محنت و فرسودگی
از من ممتاز قطعه نه منصف باشد آن طامع که کامی
جویا بی از خدا انباز گردد • و گر در راه ناکامی نهی گام
هم از گام نخستین باز گردد مطایبه زنی از شوهر
خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمی گذارد

نه در خلا

نه در خلا و نه در ملا نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت
نان پختن و نه در وقتی که روزه می دارم و نه در وقتی که
نماز می گزارم شوهرش گفت من ترا برای این خواسته ام
زن گفت ایها القاضی حسبةً لله که تعیین کن که در شبانروزی
چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان راست
گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت این ندارم
گفت نه بار گفت طاقت این نیز ندارم همچنین می گفت
تا به پنج بار رسانید زن گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت
وای بر تو نمی خواهی که این بیچاره را هیچ بهره باشد
زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل خود
کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی
گفت ای زانیه می خواهی که از وی بگریزی و مرا در پیش
وی اندازی تا آنچه با تو می کند با من کند برخیز

وپیرون روکه لعنت خدای بر تو باد **قطعه**

در وایهای نفس کفیل کسی مشو • ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن در ده ار بقحبگی آید چو وقت کار • هر پاک دامنی که شود قحبه را کفیل

مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزک صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت لطفی نمای و دست عنایت بر کشای و باندک مالش این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان **ه**

چو رشته آلت من سخت سست • بمالش یاری ده ای نکو زن
نمالی تا بسر رشته باکشت • نیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزک هر چند دست جنبانید بجایی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد شنیدند که این ابیات می گفت ولیکن از زبان پیر می نهفت **قطعه**

بمنزل ها رسیده آلت پیر

بسان لاشه لاغر بخسبد • بزور دست چون خیزانی از جای
جو داری دست از و دیگر بخسبد

مطایبه شخصی بر جحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که گواه داری گفت نی گفت سوگندش دهم گفت سوگند ویرا چه اعتبار **بیت**

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ • زان گونه اعرابی در بادیه دوغ

جحی گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محله ما امامی است پرهیزکار راست گفتار نیکوکردار ویرا طلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد **مطایبه** اعرابی شتر گم کرد سوگند خورد که چون پیابد بیکدرم بفروشد چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ زد که می خرد شتر بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی بدانجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر این قلاده در گردن نداشتی **قطعه**

لئیم اگر بشتر بخشدت عطا مستان • که این زعادت اهل کرم برون باشد
قلاده که زمنت بگردنش بندند • هزار بار زبار شتر فزون باشد

مطایبه اعرابی شتر گم کرد بانگ زد که هر که شترم را بمن آرد مر وراست دو شتر باوی گفتند میهات این چکار یست که پر باری به از خوار است گفت شما لذت یافت و حلاوت وجدان نچشیده اید معذورید **قطعه**

گم شده گرچه حقیر است مگوی • که عنان از طلبش تافته به
هست در قاعده خورده شناس • لذت یافتن از یافته به

مطایبه طبیبی را دیدند که هر که بگورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آنش سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است

ه
ای رای تو در علاج بیمار علیل • بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل

درکشور

درکشور رما مونت جان پستدن • برداشته زگردن عزرایل

ه
ای صنعت طب شکسته بازار از تو • هر چند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که عجب خوشنودند • غسال و کفن فروش حفار از تو

یکی از حکما گفته است طبیب ناقص و باستم عامه را ه

ای که هستی ز طب ناقص خویش • عامه خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت • هست نفرین تو دعای وبا

مطایبه روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستداران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید و زود خود را بانجا رسانید یکی از حاضران پاره سنگ برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند

یکی از آن میان گفت می دانید که این پسک چه گفت گفت
این بدبختان از بخیلی پسنک می خورند از خوان ایشان
چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان برگرفت

خواجه چون افکنده خوان نزدیک دور • حظ و بهره برده زانجا بی درنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب • بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مطایبه پسری را گفتند میخواهی که پدر تو بمیرد تا میراث
وی بگیری گفت نی اما می خواهم که ویرا بکشند تا چنانچه میراث
وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم قطعه

فرزند که خواهد ز پی مال پدر را • خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث • خواهد که کشندش که دیتش هم بستاند

مطایبه کنیزکی صاحب جمال می گذشت شخصی در عقب
وی ایستاد کنیزک با وی گفت آنچه خواجهٔ من با من میکند
می خواهی گفت بلی گفت بنشین که اینک خواجهٔ من از عقب

میرسد تا با تو آن کند که با من می کند مطایبه منظوم

کودکی را پدر آمد ز سفر • هر که گردش ز در خانه گذر
گفت ای خواجه بده سیم و زرم • مژدگانی قدوم پدرم
زیرکی گفت بدو کای فرزند • مقدم او بهمه رانیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی • مژدگانی ز پس مادر جوی

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک
مصراع راء مهمله مضموم آورده بود و در یکی زاء معجمه مکسور
شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف راست
بی نقطه و یکجا حرف زاست بنقطه آن شخص گفت این را نقط
مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور
گفت بگرید این چه نادان مردی است من می نقطه
مزن وی اعراب میکند قطعه آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد
فتح از کسره و کسره ز ضم نشناسد • زود رنجم که چون دم از شعر زند

کو شود شعیر ازهم گسنآید **مطایبه** دو شاعر برکی

جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی ازیشان

مر دیگر را گفت این پالوده گرم ترا است ازان حمیم و غسّاق

فرا دادرجهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک

بیت از اشعار خود بخوان و برانجا دم تا هم تو بیاسایی و هم

دیگران **قطعه** از خنک شعر خویش یک مصراع

گر کنی نقش بر در دوزخ • از جهنم برد حرارت باد

در حمیم آورد برودت یخ **مطایبه** شاعری پیش صاحب

عباده قصیده آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی زاده طبع

سخن دانی صاحب گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده

که اگر کسی مهارشان بگشاید هر یک بگله دیگر گراید **قطعه**

همی گفتی بدعوی دی که باشد • به پیش شعر عذبم انگبین هیچ

ز هر جا جمع کردی چند بیتی • بدیوانت نه بینم غیر ازین بیچ

ک

٦٦

اگر هر یک بجای خود رود باز • بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت

مدح کرد صله مدح خود چنانکه میخواست نیافت بآن دو

بیتش هجو کرد **ه** لقد عزنی من خالد باب داره

ولم ادر ان اللوم حشوا اهابه • ولست وان اخطات فی مدح خالد

باول انسان خری فی ثیابه • می گوید **رباعیه**

آراسته بیرون پیرهن دیدم • در مدح خداوند پسر انجیدم

آلود شعار شعر پاکیزه من • از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم

چون این بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد

و پیغام داد بآن در مهما معنی که از باطن خود نموده و ظاهر

خود را بآن آلوده بشوی **ه** عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان

بجای مدح خود گرچه نیک یا بد گو • ز بحر جود کند رشحه روان که بدان

ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید **مطایبه** شاعری بر فاضلی

شعری خواند جون با تمام رسانید گفت این را در خلاجای
گفته ام فرمود که والله که راست می گویی ازین بوی ان
می آید **قطعه** سخن ور مگو گو که اشعار او
ز بحر کدر یا صفا آمد است • زند صاحب ذوق را بر مشام
نسیمی که آن از کجا آمد است **مطایبه** شاعری پیش
طبیب رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت
مرا ناخوش میدارد و از انجا فسردگی بهمه اعضای من میرسد
و موی بر اندام من بر می خیزد طبیب مردی ظریف بود
گفت تازگی هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده
باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند
باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی این شعر
بود که در تو گره شده بود و خشکی ان به بیرون سرایت
می کرد جون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی **شعر**

جه شوا

جه شو است اگه جون نامش ز دانا • بپرسی بر زبانش هرزه آید
و گر بر شربت بیمار خوانی • تب محرق رود تب لرزه آید
مطایبه واعظی بر بالای منبر شعری از مرجه گویی
بی مزه تر خواند و ترویج آن کفت والله این را در اثنای
نماز گفته ام شنیدم که یکی مجلسیان میگفت شعری
که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است نماز یرا که
در وی این شعر گفته شده باشد چه مزه بوده باشد **قطعه**
گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شب • شعری که قدر حمله اشعار از و شکست
آن شعر اگر ز منفذ سینه آمدی برون • زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست
مطایبه منظوم • شاعری خواند پر خلل غزلی
کین بحذف الف بود موصوف • گفتمش نیست صنعتی بازان
که کنی حذف از ان تمام حروف • دی همی خواندی بدعوی مطلعی
کین نه مطلع بلکه گنج گوهر است • کی بجز دیگ نحر تنها خواندنش

زانکه هر مصراع بحر دیگر است **مطایبهٔ منظوم ما**

گر نیاری خواند و نتوانی نوشتن یا ز دو زهی •

• زادهٔ طبعت برون باشد که نظمی اوری

زین سه خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد •

• چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان مرغان قافیه سنج

پر البستان سخنوری و طوطیان غزل سرای شکرستان
نظم گستری **شعر در عرف** قدما حکما کلامی است مؤلف
از مقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد که در خیال سامع اندازد
معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی
خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی و خواه سامع اعتقاد
صدق آن داشته باشد و خواه نی چنانکه گویند خمر لعلی است
مذاب یا یاقوتیست سیال یا عسل خیر نیست تلخ یا شورقی

کرده

کرده زنبور و متاخرین حکما با آن وزن و قافیه را
اعتبار کرده اند اما در عرف جمهور جز وزن و قافیه در آن
معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون مقفی و تخییل
و عدم تخییل و صدق و عدم صدق را در حقیقت آن اعتبار
نی و الله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه و لیت شعری
آیة فضیلة من الشعر و ای سحر اجزل من هذا السحر **مثنوی**

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست • پیر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و تپلی مشکل • خاصه وقتی که پی بردن دل
کند از وزن بهر خلعت ناز • کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید • بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه به جلوه چو ماه • ببرد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس زهم بگشاید • خالی از فرق دو گیسو باید
لب ز ترصیع گهر ریز کند • جعد مشکین گهر آویز کند

ببگشاید

چشم از ابهام کند چشمک زن • فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز • شود از پرده حقیقت پرداز
و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را
بما نفی و هو بقول الشاعر از آلایش شعر مطهر ساخته
و علم بلاغت مورد ش را از حضیض تدنس بل هو شاعر
باوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخته نه
اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است
و شاعر بسبب کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست
قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقه شعر ندارند و معاندان
متصدی تحدی آنرا صلی الله علیه و سلم از زمره شعرا نشمارند
و این واضح ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا
و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا • پایه شعر بین که چون ز نبی
نفی نعت پیمبری کردند • بهر تصحیح نسبت قرآن

تهمت

تهمت او بشاعری کردند • شعر بر اقسام است چون
قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در مراتب
آنها متفاوت بعضی متفنن اند که بر جمیع اقسام شعر گفته اند
و بعضی از آن قبیل اند میل ایشان به بعضی ازین اقسام بیشتر بوده است
چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است چه در
مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف
متأخران که سخنان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد
این طایفه از حد حصر بیرون است و ذکر تفاصیل ایشان از
قاعده احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر
ایشان اقتصار کرده می شود **رودکی رحمة الله علیه**
وی از ماوراء النهر است و از مادر نابینا زاده است اما چنان
ذکی و تیز فهم بوده که در هشت سالگی قرآن را تمام حفظ کرده
و قراءت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت

درمطربی افتاد و عود بیاموخت و دران ماهر شد و نصر
بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند که اورا دویست غلام
بود و چهارصد شتر در زیر رخت و باد او میرفت و بعد از
وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده و اشعار وی والعهدة علی
الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکور است
که اشعار وی هزار هزار و سیصد بیت بوده است و از
سخنان وی بیت در صفت شراب ه آن عقیقی می که هر که بدید

از عقیق گداخته نشناخت • هر دو یک جوهرند لیکن بطبع
وین بیفسرد و آن دگر بگداخت • نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده بتارک اندر تاخت • و در نصیحت گوید ه

زمانه پندی آزاده وار داد مرا • زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
ز روز نیک کسان گفت غم مخور زنهار • بسا کسا که بروز تو آرزومند است

و در بعضی تواریخ چنان مذکور است که نصر بن احمد از بخارا بمرو

شاهجهان

شاهجهان نزول فرموده بود و مدت مکث وی آنجا متمادی
شده ارکان دولت را خاطر بخارا و قصور و بساتین آن
می کشید از رودکی چیز بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوق
و مرغب وی بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود
بران ترنم کند و در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این
ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند ه

باد جوی مولیان آید همی • بوی یار مهربان آید همی
ریگ آمو و درشتیهای او • زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او • خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی • شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماهست و بخارا آسمان • ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان • سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس وی تاثیر کرد که با شقهٔ خاص و کفش سوار شد

و یک منزل برفت و در بعضی تواریخ این حکایات را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند واللّه اعلم **دقیقی رحمه الله تعالی علیه** از شعرای متقدم است و ابتدای شاهنامه وی کرده است و بیست هزار بیت کم و بیش گفته و فردوسی آنرا باتمام رسانیده و از جمله سخنان ویست این دو بیت **شعر**

یاری گزیدم از همه عالم پری نژاد • زان شد ز پیش من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت • هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

و این قطعه دیگر. **قطعه**

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم • عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند • عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمه الله تعالی وی نیز از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبعی خوش و شعری دلکش داشته است و از جمله سخنان این دو بیت **شعر**

جهان ز برف اگر چند پیال سیمین بود

زمرد

زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم • نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار
بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم •

و آین قطعه دیگر **شعر**

غره مشو بآن که جهانت عزیز کرد • ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مار است این جهان و جهان جوی مارگیر • وز مارگیر مار برآرد گهی دمار

و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره مذکور است که روزی قوالی در پیش ایشان این بیت بخواند **بیت**

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت • تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره فرمود که برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمع مریدان بزیارت وی رفتند **عنصری رحمه الله علیه** مقدم شعرای عصر خود بوده است و ویرا امین الدوله محمود سبکتگین بنظر ملاحظات فرموده و از سخنان ویست این دو بیت در مدح او **شعر**

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب • جهود و گبر و ترسا و مسلمان

همی کویند در تسبیح و تهلیل • که یا رب عاقبت محمود کردان

و این رباعی دیکر — بکرفت جو زلف تو زنک از دل تو

بزدود وفا و مهر زنک از دل تو • تا کم نشود دکر پلنک از دل تو

موم از دل من برند و سنک از دل تو • و کویند وی را مثنویات بسیار

بوده است موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است

بوامق و عذرا و از آنها عین و اثر پیدا نیست عسجدی رحمه

الله تعالی وی از مروست و از جملهٔ مداحان یمین الدوله

بوده و در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیده دارد

که مطلعش اینست — تا شاه خرده بین سفر سومنات کرد

کردار خویش را علم معجزات کرد • و در صفت خربزه کوید —

آن زبرجد رنک و مشکین بوی و طعمش طعم شهد •

• رنک دیبا دارد و کوهی و بوی عود خام •

جون ببریدی شود ده یکی از آن ده ماه نو • ور نبری باشد اندر ذات خود ماه تمام

وفی

فرخی رحمة الله علیه وی نیز در ایام دولت یمین

الدوله بوده است و از فواضل انعامات وی مالی

خطیر بدست آورده عزیمت تماشای سمرقند کرد

جون بنزدیک آن خطه رسید قطاع طریق هر جه داشت

ببردند بسمرقند درآمد و خود در ظاهر نکرد روزی

جند آنجا بود و این قطعه را بکفت و باز کشت قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم • نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت

جو بود کیسه و جیب من از درم خالی • دلم ز صحن امل فرش خرمی ننوشت

بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری • شنیده بودم کوثر نکیست خشت بهشت

هزار کوثر دیدم هزار جنت بهش • ولی جه سود جو لب تشنه باز خواهم کشت

جو دیده نعمت بیند بکف درم نبود • سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی رحمه الله تعالی وی از طوس است و فضل

و کمال وی ظاهر کسی را که جون شاهنامه نظمی بود جه حاجت

بمدح و دیکران می کویند که وی بد تقنت مشغول می بردی
تعدّی رفت بقصد تظلّم روی بغزنین که تختکاه سلطان
محمود بود آورد جون بانجا رسید و بر باغچستان آن می کذشت
دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت اشتغال تمام دارند
دانست که از ملازمان سلطانند با خود کفت بنش ایشان روم
و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم جون بنزدیک ایشان
رسید از وی متوحش شدند و کفتند مجلس ما را منغّص
خواهد ساخت هیچ به از آن نیست که جون پاید بکوییم ما شاعران
پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمی داریم و سه مصراع
بکوییم که رابع نداشته باشد بس کوییم که هر کس مصراع رابع
بکوید با وی صحبت می داریم و اکرنه ما را معذور دار جون
با ایشان رسید آنجه با خود مخمّر ساخته بودند با وی
بکفتند کفت آن مصراعها که کفته اید بخوانید عنصری کفت مصراع

جون عارض تو ماه نباشد روشن • فرخی کفت مصراع
همرنک رخت کل نبود در کلشن • عسجدی کفت مصراع
مژکانت همی کذر کند در جوشن • جون فردوسی این سه
مصراع بشنید در بدیهه بکفت مصراع مانند سنان کیو در جنک پشن
ایشان ازان متعجّب شدند و از قصّهٔ کیو و پشن استفسار
نمودند از امشروح باز کفت بعد از ان بمجلس سلطان افتاد
و مقبول نظر وی شد و وی را کفت که مجلس ما را فردوس
ساختی و بدان سبب فردوسی تخلّص کرد جون جندکاه
بر آمد بنظم شاه نامه مامور شد هزار بیت بکفت و بیش
سلطان آورد و تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخ انعام
بس در مدت سی سال شاه نامه را تمام ساخت و بیش سلطان
آورد و بدستور آنجه بیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ
هر بیتی یکدینار زر سرخ توقع میداشت حاسدان خوض کردند

کردند و گفتند شاعر را چه قدر آن که وی را برین قدر سرافراز
گردانند و صله وی را بر شصت هزار درم قرار دادند فردوسی
ازان برنجید می گویند دران وقت که آن درمها بیاوردند
وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم
بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند آورده و بیست
هزار بآن کسانی که آنرا آورده بودند و سلطان را
بچهل بیت کابیش مذمت کرد که ازان جمله این چند بیت است

اگر شاه را شاه بودی پدر • بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود • نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخ است آنرا سرشت • گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد • همان میوهٔ تلخ بار آورد

پس ازان محققی هر چند وی را طلب کردند باز نیافتند بعد از

چندگاه

چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت
در شکارگاهی بیتی چند از شاه نامه بتقریبی که واقع شده
بود بخواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر
کیست گفت شعر فردوسی سلطان از کردهٔ خود پشیمان شد
و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای نامزد
فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد چون
این عطیه را بیک دروازهٔ طوس در آوردند تابوت
فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی
وارث یک دختر مانده آنرا بروی عرض کردند همت ورزید
و قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت
باشد موجود است احتیاج بآن ندارم گماشتگان سلطان
آنرا بعمارت رباطی دران نواحی صرف کردند **قطعه**

خوش است قدرشناسی که چون جمشید سپهر • سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی

برفت شوکت محمود و در زمانه نماند • جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر بن خسرو الانصاری در صناعت شعر ماهر بود و در
فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل زندقه و الحاد متهم
شده بود او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده
بود و محاوراتی که با اکابر کرده در آنجا بنظم آورده واین
ابیات که عین القضاة در کتاب زبدة الحقایق ایراد
کرده از جملهٔ منظومات اوست • همه جور من از بلغاریانست
که مادام همی باید کشیدن • گنه بلغاریرا نیز هم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن • خدایا این بلا و فتنه از تست
ولیکن کس نمی‌آرد چخیدن • همی آرند ترکان از بلغار
برای پردهٔ مردم دریدن • لب و دندان ترکان چون ماه
بدین خوبی نبایست آفریدن • که از عشق لب و دندان ایشان
بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی مروی رحمه الله تعالی

در قوا

در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم حکمت کامل
ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط
گشت اطبا از معالجهٔ آن عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه
و شلفیه بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از خواص
پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشانرا در حرم پادشاه
که میان ایشان شبکهٔ پیش حایل بود منزل داد و آن کتاب
پیش ایشان نهاد که بآن صورتهای مختلف که در آن
کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول
باشند و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه لی
وقوف ایشان احوال ایشانرا مشاهده کند و چون این
مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده
که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال پنیر مایه
منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد

واز سخنان ویست در وصف شراب ه

ساقی بیار لعل میی کز فروغ آن • اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بگذرد بری بشب اندر شعاع او • از چشم آدمی نتواند شدن نهان

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق • روشن تر از ستاره صافی تر از روان

معزّی رحمه الله تعالی وی در زمان دولت معزّ الدنیا والدین ملکشاه بود واز مداحان اوست ومعزی نسبت باوست وآنچه اورا در زمان وی از علوّ شان ورفعت درجه میسّر شد کم شاعررا میسّر شده وگویند که سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند وقبولها یافتند که کس نیافت رودکی در عهد سامانیان وعنصری در دولت محمودیان ومعزی در دولت سنجریان وسبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیری انداخت واو بیرون خرگاه ایستاده بود

ناگاه

ناگاه تیری خطا شد وبروی آمد بیفتاد ودر حال جان بداد واز جمله سخنان ویست این چند بیت ه

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد • داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد

هر دلی کز پر کشی نهاد سر بر پیچ خط •
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد •

من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه •
پای مشک آلوده بر برگ گل ونسرین نهاد

واین چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعر تازی بان گفته

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من •
تا یک زمان زاری کنم بر ربع واطلال دمن •

ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم •
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی • وز قدّ آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرکس را وطن

عبد الواسع جبلی رحمة الله علیه وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی که مطلعش اینست مصراع که دارد چون تو معشوقی نگار دلبر جابکی جنانچه می باید بیرون نیامده است و در مفتتح بعضی قصاید گفته

بیت
در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار . در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه . تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته دل . گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر ترمذی رحمه الله تعالی وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بود و اشعار ویرا لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم وی معترفند چنانکه انوری

ویرا

ویرا بر خود ترجیح نهاده آنجا که در قطعه تعداد کمالات خود می کند و در آخر آن می گوید

بیت
این نیمه بگذار با شعر مجرد آمدم . چون ثنایی هیچم آخر گر نه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل صح

بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل	نا هید پیش طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل	بغداد چین و مصر جمالی و چشم من
بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل	از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال

و ز زخم دست عشق تو خدم شده چو نیل و از جملهٔ اشعار وی است این

قطعه
دوات ای نسب آلت دولت است
بدو دولت تند را رام کن . چو خواهی که دولت کنی از دوات
الف را ز پیوند تا لام کن

انوری رحمه الله تعالی حکیمی کامل و فصیحی فاضل بوده حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از حال او و خالی است از جمال کمال او سخنان او مشهور است

و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک که مشعر است
بنصیحت شعرا نوشته می شود قطعه

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی • گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود • حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم • که مرا حرص و غضب بود و بآن شهوت هم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن • که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج • که کجا از که و چون کسب کند نیم درم
وان سه دیگر چو سگ خسته بتسلیس بدان • که ز بونی بکف آید که از و باشد کم
چو خدای این سه سگ گرسنه را حاشا کم • باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار • بس که با عقل جفا کردم و با علم ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود • چون زدی پای پی مردانه بنه از قدم
گوشه گیر و پی راه نجاتی بطلب • که نه بس دیر بسر آید تو این یکدو سه دم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است بملک

هراة نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد
و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود و ملک هراة آنرا
بفراست دریافت اما آنرا بصریح نمی توانست نوشت
در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیت را درج کرد

هی الدنیا تقول بملء فیها • حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی • فقولی مضحک و الفعل مبکی

انوری از این چنین فراست دریافت و پیلها انگیخت و ملک
هراة از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد
و ملک هراة را در مقابلهٔ وی هزار گوسفند وعده کرد ملک
هراة کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور رفت
که در مقابلهٔ تو هزار گوسفند می دهند انوری گفت ای پادشاه
مردی که او را هزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد مرا بگذار
تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای

تو پاشم ملک سراه را این سخن خوش آمد و او را نکاه داشت •

رشید وطواط رحمه الله تعالی وی از شعرا ماورا النهراست
و در وقت خود استاد شعرا و مقدم و پیشوای آن
طبقه بود و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر
تصنیف اوست و در مخاطبه بعضی از وزرا می کوید قطعه

تو وزیری و مدح کوی تو من • دیش من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن کذار و مرا • مدحتی کوی تا عطا بینی

واین دو رباعی نیز زاده طبع اوست رباعیه

بر یاد تو ای تو این جهان کذران • بکذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم کران • جون با تو کذشت بکذرد با دکران

جشمی دارم همه پر از صورت دوست • با دیده مرا خوش است جون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست • یا اوست بجای دیده یا دیده همه اوست

عمعق رحمه الله تعالی وی نیز از شعرا ماورا النهر است

واستاد

واستاد شعرا وقت خود بوده است و این جند بیت
که در مفتتح یکی از قصاید کفته بغایت بدیع و لطیف است

اکر موری سخن کوید وکر مویی روان دارد • من آن مورم سخن کویم من آن مویم که جان دارد
تنم جون سایه موییست و دل جون دیده موران • ز هجر غالیه مویی که جون موران میان دارد
اکر با موی و با موری شبانروزی شوم همره • نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
بجشم مور در کنجم ز بس زاری و بس پستی • اکر خواهد مرا موری بجشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند • من آن مویم که از پستی کم ز مویی توان دارد

سوزنی رحمه الله تعالی وی از نسف بوده است

تحصیل بخارا آمد و بر شاگرد پوزن گری عاشق شد و شاگردی
استاد وی رفت و دران مهارتی تمام حاصل کرد و هزل
بر طبیعت وی غالب بود و بنابران هذیانات بسیار گفته است
و این دو بیت از قصیده‌ایست که در اعتذار آنها می گوید
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ ۰ بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه پینک زدن بود کار ما ۰ تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ
و این چند بیت از قصیدهٔ دیگر است هم دران معنی
ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم ۰ مرا ندانند زین گونه کس که من دانم
در آشکار بدم در نهان ز بد بترم ۰ خدای داند و من آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود ۰ بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
و در قصیدهٔ دیگر نه ازین اسلوب می گوید
چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی ۰ نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو بدل بازئی اندر ام ۰ چو دل نماند تن در دهم بجان بازی

جو هیچ

جو هیچ زخم توای دوست بی نوازش نیست ۰ مرا بغمزه بزن یا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار و یکم ۰ بمن نیایی تا زان همه بپردازی
و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلاء ماوراء النهر
بوده قصیده گفته است موقوف می گویند که آن مخترع
خاطر ویست و مطلعش اینست زندگانی مجلس مستو
فی دولت حمیده دین الجو ۰ وپوشیده نماند که اگر درین
الفاظ که ازان در مصراع جزوی می افتد چنان رعایت
کنند که بعضی ازان اجزا فی نفسه معنی مستقل باشد
مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست چنانچه درین قطعه
دی فرستاد قطعه سوی من ۰ نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه چار ازان بدونیم ۰ تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای مف ۰ خر خلق خدا و قاضی حا
جت اصحاب متصل بعضی ۰ لت بسیار خواهمت بدعا

ودرین رباعی دیگر **رباعیه** ای شادی عید چون بکام دل ما
دایم شده محبوس درین غمکده مع • ذورم بر اهل دل گر آزدی مح
بو سپیست بر سم عیدیم از تو طمع **خاقانی شروانی رحمه الله**
تعالی ویرا بسبب کمال که در صناعت شعر داشته حسان
العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است
و دران شیوه غریب بی انباز در مواعظ و حکم طریق حکیم سنایی
سپرده است و دران معنی گوی مسابقت از اقران برده
و در قطعه بر وجه مفاخرت می گوید **شعر**

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست • ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی • کشته چو بال کریم حرص من از اندکی

و رشید الدین وطواط در مدح وی گفته است **قطعه**

ای سپهر قدر را خورشید و ماه • وی سپهر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل • فیلسوف دین فزای کفر کاه

واز مقطعات

واز مقطعات ویست این دو بیت **قطعه**

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا •
کز پس سودا خرد را در پس آید خیره کی •
صورت خوبان بمعنی چون به پشت آینه است •
کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

وویرا مثنویست تحفة العراقین نام واین چند بیت از منتخب آنست

ماییم نظارگان غمناک • زین حقه سبز مهره خاک
کین حقه و مهره تا بجایند • پر کیسه عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط فرمان • مهره ز منست و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند • که گاه قفند ز قایم آرند
وقتست که وقت در سر آید • سیلاب عدم بسر در آید
وقتست که این چهار حمال • بنهند محفه مه و سال
وقتست که مرکبان انجم • هم نعل بیفکنند و هم سم

فخری جرجانی رحمه الله تعالی از اماثل و افاضل روزگار است
میزان کمال فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین است
و آن درین روزگار مهجور و نایاب و این چند بیت از موضع
متعدد آن کتابست **ش** خوش است این نکته از گیتی شناسان
که باشد جنگ بر نظاره آسان • مر آن طشت زرین نیست در خور
که دشمن خون من بیند بدو در • نباشد مار را بچه بجز مار
نیارد شاخ بد جز تخم بدبار • نباشد خوش سفر در تندرستی
نگر تا چون بود در رنج و سستی • گل و نرگس نکو باشد بدیدن
ولیکن تلخ باشد در چشیدن • گناه بوده بر مردم نهفتن
بسی نیکوتر از نابوده گفتن • مثال پادشه چون آتش آمد
بطبع آتش همیشه سرکش آمد • اگر با زور پیل و طبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری **ظهیر فاریابی رحمه الله تعالی**
وی از مشاهیر جهان است و افاضل دوران تمام دیوان او

مطبوع

مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست او هیچ کس
نیست دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور
و در دولت اتابک ابو بکر تربیتها یافت شبی در مجلس
این رباعی بگفت **رباعیه** ای ورد ملایکه دعای پسر تو
پیر نیست زمانه را بجای پسر تو • با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
پیشتر دل من باد قضای پسر تو • بقدر مود تا هزار دینار زر سرخ
در مجلس نثار او کردند بر اثر این رباعی دیگر گفت **رباعیه**
شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است • وز عدل تو جان ظلم و فتنه بر مقبض است
در عهد تو رافضی و سنی باهم • کردند موافقت که بو بکر حق است
و از لطایف اشعار ویست این چند بیت **شعر**
عالمی بر فراز منبر گفت • که چو پیدا شود سپیدی نهفت
ریشهای سپید از گناه • بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید • باشد اندر پناه ریش سپید

مردک سنجری ریش حاضر بود • دیت در ریش رد جواب آن بود

کف ما خود درین شمار نیم • در دو گیتی بهیچ کار نیم

وکلام وی در شعر بمثابه ایست که شعرای متقدم میان
وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگر اختلاف داشته اند چنانکه
بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند ه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل • ماه خجسته پیکر خورشید منظری

قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر • ترجیح می نهند بر اشعار انوری

قومی دگر برین سخن انکار میکنند • فی الجمله در محل نزاعند و داوری

ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست • زیر نگین حکم تو ملک سخن وری

و امام هروی در جواب وی گفته است ه

ای سالک مسالک فکرت درین سوال • معذوری نیستی بتحقیق چون نگری

تمییز را زبعد تناسب درین دو طور • هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری

کین معجز است و آن سحر و آن نور و آن چراغ • این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

ودیگری

و دیگری گفته است در جواب همان قطعه ه

هر مبتدی که بهده ترجیح می نهد • شعر ظهیر بر سخن پاک انوری

ماند بدان گروه که نشناختند باز • اعجاز موسوی را از سحر سامری

نظامی رحمه الله تعالی وی از گنجه است و فضایل و کمالات
وی روشن احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطایف و دقایق
که در کتاب پنج گنج درج کرده است کس را میسر نشد و بیرون
ازان کتاب از وی شعر کم روایت کرده اند و این غزل
از سخنان ویست شعر جو بجو محنت من زان رخ گندم گون نیست

که همه شب رخ چون کاهم ازان پر خون نیست •

دانه گندم او سنبل تر دارد بار •

گندمی خوشه او سنبله گردون نیست •

من نخوردم بر از وصبرم از و گندم خورد •

کز بهشت در او چشم رهی بیرون نیست •

از ترا زوی دو چشمش جو جوی مشک خرم • گندمی خواهمش افزون که سخن موزون نیست
من جو گندم شده‌ام از غم او دل بدو نیم • وین غم او را بکی جو که نظامی چون است

کمال اسمعیل اصفهانی رحمه الله تعالی وی را خلاق المعانی
لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار درج
کرده است و هیچکس از شعرا متقدم و متاخر را
دست نداده که وی را دست داده اما مبالغه وی در تدقیق
معانی عبارات وی را از حد سلاست و روانی بیرون برده است
و اشعار وی بسیار است و دیوان وی مشهور **سلمان
ساوجی رحمه الله تعالی** وی شاعری فصیح و سخن گزاری
بلیغ است در سلاست عبارات و دقت اشارات
بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد
بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را
معانی خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان

تخصیص

بتخصیص کمال اسماعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون آن
در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل
طعن و ملامت نیست **شعر** معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن
که بهر چند در و جامه دیگرگون پوشند • کسوت عار بود بار ببین خلعت او
گر نه در خوبس از پیشتر افزون پوشند • هنر است آنکه کهن جامه ایشمن ز برش
بدر آرند و در اطلس و اکسون پوشند • و وی را دو کتاب مثنوی است
یکی جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آنرا
از چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه و آن
کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار
مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که
مقصود از غزل آنست خالی است طبع ارباب ذوق
بران اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات ویست این چند بیت **قطعه**
کنار حرص لا بر کجا توانی کرد • تو از طمع که به حرف میان تهی افتاد

عز زمین در درویشی و قناعت زن • که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهل است • سعادت پسر درویشی و قناعت باد

محمد عصار تبریزی رحمه الله تعالی وی صاحب کتاب مهر و مشتریست و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتابست در صفت بینی معشوق

کشیده بر گل و نسرین زبینی • خطی در عین لطف و نازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین • بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان جزع و لعل آن گل اندام • منبت شوشه از نقره خام
گل زنبق ولیکن ناشکفته • فراز یاسمین و لاله خفته

و از جمله سخنان ویست این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده است

مجو عصار مهر از طبع مردم • که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق • چو از صورت ملایک می گریزد
بغربال فلک بر فرق اینها • قضا جز خاک غداری نه بیزد

بهر

بهر آنرا که یکی بیش خواهی • بکینت هر زمان بدتر ستیزد
جو اشک آنرا که بازی جای در چشم • اگر دستش دهد خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله تعالی نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوح است وی قدوه متغزلانست هیچکس پیش از وی طریق غزل نورزیده و سخنان وی طوایف را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته والحق گوهر انصاف سفته **قطعه**

در شعر سه تن پیمبرانند • هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را • فردوسی و انوری و سعدی

حافظ شیرازی رحمه الله تعالی اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقه شعر وی نزدیکست بسلیقه نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیار است

بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر است
ویرا البیان الغیب لقب کرده اند شیخ کمال خجندی رحمه
الله تعالی وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست
که بیش ازان متصور نیست اما مبالغه دران شعر ویرا
از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت
خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیها
و ردیفهای غریب که سهل ممتنع است تتبع حسن دهلوی
می کند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار ویست در اشعار
حسن نیست و آنکه ویرا دزد حسن می گویند بنابر همان
تتبع تواند بود و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است
بیت
حسن ز پی هیچ رخنه نگرفت مرا • معلوم همی شود که دزد حسنم
و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ رسیده بوده اند
چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر

حافظ

حافظ به از صحبت او خسرو دهلوی رحمه الله تعالی در
شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده
و همه را بکمال رسانیده تتبع خاقانی می کند هر چند در
قصیده بوی نرسیده اما غزل را ازوی گذرانیده غزلهای
وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب
ذوق و وجدان خود آنرا در می یابند مقبول همه کس افتاده است
خمسه نظامی را کسی به ازوی جواب نکرده و ورای آن
مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع حسن
دهلوی رحمه الله تعالی ویرا در غزل طریقی خاص است
اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده
که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست اختیار
کرده است لاجرم از اجتماع آنها شعر ویرا حالتی حاصل آمده است
که اگرچه بحسب نظر آسان می نماید اما در گفتن دشوار است

ولهذا اشعار ویرا سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو
بوده است و با یکدیگر صحبت می داشته اند و مباسطات
می کرده چنانکه حسن می گوید **قطعه** خسرو از راه کرم بپذیرد
آنچه من بنده چنین می گویم • سخنم چون سخن خسرو نیست
سخن اینست که من می گویم • و دیگر از شعرای متغزل
خواجه عماد فقیه است از کرمان و وی شیخ و خانقاه دار
بوده است شعر خود را بر همه واردان خانقاه می خوانده است
و از پسندهای اصلاح می کرده و از اینجا می گویند که شعر
وی شعر همه اهالی کرمانست • و دیگر خواجو است و وی نیز
از کرمانست و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی
بلیغ دارد و لهذا ویرا نخل بند شعرا می خوانند • و از
شعرای ماوراء النهر ناصر بخاریست و در اشعار وی چاشنی
از تصوف هست • و دیگر خواجه عصمت الله بخاریست و وی

درغزل

در غزل تتبع خسرو می کند • و دیگر بساطی سمرقندیست
و شعر وی خالی از لطافتی نیست اما از فضایل مکتسبه بسیار
عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است • و دیگر
خیالی است و بعضی از اشعار وی خالی از حالی نیست و از آن
جمله است این دو بیت **شعر** ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه • گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه • و از شعرای خراسان آذری
اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و از
مطلعهای پسندیده وی بیت • باز نیمشب شد چشم من میدان گریه آب زد
سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد • و دیگری کاتبی
نیشابوریست و ویرا معانی خاص بسیار است و در ادای
آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست
و هموار نیست شتر گربه افتاده است • و دیگر شاهی سبزواریست

ویرا اشعار لطیف است یکدست و هموار با عبارات
پاکیزه و پُر چاشنی و دیگر عارفی هرویست صاحب
کتاب مقاوله گوی و چوگان و آن از نظمهای پیرامد دست
وان چند بیت ازان کتابست در صفت اسب چوگانی **مثنوی**

چون گوی سپهر گرد پشتی • میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق • باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سُم او • آویخته صرصر از دم او
هر پی که دو دیده در بر گوی • گردیده ز پی عنانش هر گوی
آن لحظه که در نبرد رفته • صد باد صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل درگذشته • وز بحر چو باد برگذشته

و صاحب دولتی که زمان با وجود او مشرفست هر چند پایه
قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت • و قرب پادشاه صاحب
شوکت • و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضایل

موهوب

موهوب و مکتسب ازان بلندتر است که ویرا چنین
شعر تعریف کند و بجودت نظم توصیف اما چون
خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر نفس
بان فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه
منخرط گردانیده است دیگران از حجاب تحاشی ازان معنی که
ویرا از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شمارند
مرتفع گشته اما انصاف آنست که هرجا این طایفه باشند
وی سر باشد و هرگاه نام این طبقه نویسند وی
سردفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی ازین معنی است
معما باسم علی شیر علی سیر الافاضل سرت دهرا
واحرزت الفضایل بالفواضل و باسمک فقت اهل الفضل طرا
لذا صورته فوق الافاضل و چون گوهر نامش بزرگتر ازانست
که هر محل از نظم صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف

آن تواند یافت تخلص اشعارش بانچه ازین معما دیگر مفهوم
می گردد نامزد گشته نوایی کنه نامش در تخلصها نیاید هیچکس
بر لب یابندگان از وی نوائی آن بپس و اگرچه ویرا بحسب قوّت
طبیعت وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی
میسّر است اما میل طبع وی بترکی از فارسی بیشتر است و غزلیات
وی بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود و مثنویاتی که
در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک
و همانا که بآن زبان پیش از وی و بعد از وی کسی شعر
نگفته است و گوهر نظم نسفته و از جملهٔ اشعار فارسی وی یک
قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی که مسماست بدریای
ابرار واقع شده و مشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه
و خیالات لطیفه و مطلعش اینست شعر

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است • اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

واین

و این رباعی در تهنیت قدوم بعضی از اینه کان از سفر حجاز
در رقعه نوشته بود رباعیه انصاف بده ای فلک مینافام

تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام • خورشید جهانتاب تو از جانب صبح
یا ماه جهانگرد من از جانب شام • و این رباعی دیگر در رقعهٔ دیگر
ه
این نامه نه نامه دافع دردمنیست • آرام درون رنج پرورد منیست
تسکین دل گرم و دم سرد منست • یعنی خبر از ماه جهانگرد منست
گر در دیرم بگفت و گویت باشم • ور در حرمم بجست و جویت باشم
در وقت حضور رو برویت باشم • در غیبت روی دل بسویت باشم

روضهٔ هشتم در حکایت چند از زبان احوال بی زبانان
که خردمندان و نکته دانان امثال آن وضع کرده اند تا بجهت
غرایب و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بر روی ابواب فهم
و حکم و مصالح بگشاید قطعه آن ندیدی که خرده دان بشکر
داده وی تلخ را کند شیرین • تا بآن حیله از تن رنجور

و این رباعی دیگر از تجدید در رقعه دیگر

ببر درنج و محنت دیرین **حکایت** روباهی باگرگی دم
مصاحبت می زد و قدم موافقت می نهاد بایکدیگر بباغی کذشتند
در استوار بود و دیوار پرخار گرد آن گردیدند تا بسوراخی
رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان
درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند
و میوه های رنگارنگ روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را
ملاحظه کرد و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان
آگاه شد چوب دستی برداشت و روی بایشان نهاد
روباه باریک میان زود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم
در انجا محکم شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید چندانش
بزد که نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده ازان تنگنا
بیرون رفت **قطعه** زورمندی مکن ای خواجه بزر
کاخر الامر زبون خواهی رفت ، فربهی کرده بسی نعمت و ناز

زان

زان بیندیش که چون خواهی رفت **حکایت** کژدمی زهر
مضرت در نیش و تیر خباثت در کیش عزیمت سفر کرد
بلب آبی در رسید و خشک فرو ماند نه پای گذشتن و نه
روی برگشتن سنگ پشتی آن معنی را از وی مشاهده کرد
بر وی ترحم نمود بر پشت خودش سوار ساخت و خود را
در آب انداخت و آشناکنان روی بجانب دیگر نهاد
دران اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت
وی میزند سوال کرد که این چه آوازست جواب داد
که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم هرچند
می دانم که برانجا کارگر نمی آید اما خاصیت خود را نمی توانم
گذاشت سنگ پشت باخود گفت هیچ به ازان نیست که
این بد سرشت را ازین خوی زشت برهانم و نیکوسرشتان را
از آسیب وی ایمن گردانم بآب فرو رفت و یرا موج

بر بود و بجایی برد که گویا هرگز نبود **قطعه**
هر عوانی که درین ملک شر و فساد • تا ز صد حیله بهر لحظه از و سازد بند
به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد • تا دی از خلق خود خلق ز وی باز رهند
حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای
خشک و میوه‌های تر مالامال پر می برد و از آن نعمتهای می خورد
خواجه بقال آن زمی دید و اغماض می کرد و از مکافات
وی اعراض می نمود تا روزی بحکم آنکه گفته‌اند **بیت**
سفله دو نرا چو گردد معده سیر • بر هزاران شور و شر گردد دلیر
حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ
و سفید هر چه داشت بخانه خود کشید چون خواجه بوقت
حاجت دست بهمیان برد چون کیسه مفلسانش تهی یافت
و چون معده گرسنگان خالی دانست که آن کار موش است
گربه‌وار کمین کرد و یرا بگرفت و رشته دراز در پای بست

وبگذاشت

و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و باندازه رشته
غور آنرا بدانست دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند
تا بخانه وی پیوسته خانه دید چون دکانچه صرافان پر سرخ
و سفید بر هم ریخته دینار و درم آمیخته حق خود را تصرف
نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد
تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود
کشید آنچه کشید **ه** گر شور و شری هست حریفان جهان راست
خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست • در عز قناعت همه روح آمد و راحت
در حرص و فزونی اگر در دسری هست **حکایت** روباهی بر سر
راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده
ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که
یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت یاران صادق
و دوستان موافق همراه می آیند نه آنرا ازین توهم

فربهی ونه این را از آن دغدغه اسپی روباه پیش
دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجای آورد و گفت
الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شده است و دشمنی قدیم
بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم که سبب
این جمعیت چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت
سبب جمعیت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان
مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دی روز
این گرگ که امروز دولت رفاقت وی دست داده است
بر رمه ما حمله کرد و یک بره بر بود من چنانچه عادت من بود
در قفای وی بدویدم تا آن بره را از وی بستانم اما بوی
نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب بر من کشید و بی
موجبی مرا برنجانید من نیز رابطه دوستی از وی بگسستم و با
و با دشمن قدیم بپیوستم ⁂ بدشمن دوست شو زانسان که هرگز

برتیغ

بتیغ دشمنی نخراشدت پوست • مکن با دوست چندان دشمنی ساز
که بر رغم تو با دشمن شود دوست **حکایت** روباه را گفتند
هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی به سگان ده سانی
گفت والله مزدی فراوانست اما درین معامله خطر جانیست ⁂
از سفله نیل مکرمت امید داشتن • کشتی بموج لجه حرمان فکندنست
پیش عدو زبون شدن از میل مال و جاه • خود را بورطه خطر جان فکندنست
حکایت شتری در صحرا چرامی کرد و از خار و خاشاک
آن صحرا غذا می خورد بخاربنی رسید چون زلف خوبان
درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم گردن دراز کرد
تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده
و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت و آزار وی آن
بگذاشت خاربن بنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست
و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر آزاد را یافت گفت

گفت بیم من از مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار
ترس من از زهر دندان مار است نه از زخم پیکان خار اگر
سول میهمان خوردمی میزبان باز یک لقمه کردمی قطعه
گر از لئیم بترسد حکیم نیست عجب • ز خبث نفس نه از بشم و استخوان ترسد
کسی پا نهد در میان خاکستر • مقرر است که از آتش نهان ترسد
حکایت سگی از مطعمه بی بهره بر در دروازهٔ شهر ایستاده
بود دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد
و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی دوان شد و آواز
داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل
و آرام جان عزیمت کجا کرده و روی بکجا آورده گفت
درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان
آشنایی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام
سگ گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ و دهن شیر

در رفته

در رفته که من در قفای توام قطعه
آنم که بنعمت خویش هرگز • خالی نشدم ز آرزو بیش
گر گرد همه جهان بگردی • ساکن نشوم ز جست و جویش
آنان که جز بنان نبود زنده جان نشان • دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند • همچون سگ گرسنه دوند از قفای نان
حکایت پنج پایک را گفتند چرا بشکل کژ پیکران افتادی
و پای در میدان کج روی نهادی گفت از مار تجربه
برداشتم که با راستی و راست روی همیشه از سنگ
جفا سرکوفته است یا از زخم پستم دم بریده قطعه
هرجا پری بصورت خود گرد در آشکار • او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هرجا بشکل راست برآید بسان مار • سنگین دلان زدد زنندش بچوب و سنگ
حکایت غوکی از جفت خویش جدا مانده و محنت بی
جفتیش بر کنارهٔ دریا نشانده هر سو نظری می انداخت

وخاطر غم دیده را از غم بی جفتی می پرداخت ناگاه

ماهی دید در میانهٔ آب • همچو آب روان روان بشتاب

یا چو مقراضی از سبیکهٔ سیم • اطلس سطح آب از و بدونیم

یا چو ایمن ملالی از کم و کاست • متمایل بجنبش از چپ و راست

چون غوک ویرا بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست و مصاحبت نامناسب صحبت را نشایست مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پر از خروش ترا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هر که جمال من دیده بر افروزد چشم طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان در هوای منند و وحوش

صحرا در سودای من صیادان گاه چون دام در جست و جوی من با هزار دیده و گاه چون شست از بهر آزردی من با پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا بر داشت و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت

قطعه

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی • رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است

جنس را با جنس و نا با جنس اگر گیری قیاس • این بسان آب و روغن آن چو شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند که چونست که دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر می خورد و چوجهٔ مرغ خانگی از مزبله از راه گذر حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی بر هزار چوجه توان گشاد

قطعه

خواهی که شوی حلال روزی • هیچ نه مکن حلال بسیار

دانی که درین پیراجهٔ تنگ • حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت
و در فرجهٔ آشیان لکلکی خانه ساخت گفتند با وی ترا
چه مناسبت که با جثهٔ بدین حقیری با جانوری بدان
بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل
استقامت هم پایه داری گفت من نیز این قدر دانم
اما بدانچه خود عمل توانم در همسایگی من ماریست که چون
هر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من
تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وی گریخته‌ام
و در دامن دولت این بزرگوار آویخته امید میدارم که
داد مرا از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت
خود کرد اینست امسال وی را قوت بچگان خود کرداند

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد ٭ زبد ایمن از زخم چنگال گرگان
زبیداد خوردان اما نیابد کسی ٭ که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت سگ را گفتند سبب چیست که در هر خانه که
باشی گدا اگر در آن نتواند گذشت و بر هر آستانه که
خسبی از آنجا نتواند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم
و به بی‌طمعی و قناعت مشهور از خانی بلب نانی قانعم و از بریانی
بخشک استخوانی خورسند اما گدا ابخرهٔ حرص و طمع است
و مدعی جوع و منکر شبع نان یکهفته‌اش در انبان و زنبانش
در طلب نان یک شبه چنان غذای ده روزه‌اش در پشت
و عصای دریوزه‌اش در مشت قناعت از حرص و طمع
دور است و قانع از حریص طامع نفور قطعه

در هر دلی که عز قناعت نهاد پای ٭ از هر چه بود حرص و طمع را به بست دست
هر جا که عرضه کرد قناعت متاع خویش ٭ بازار حرص و معرکهٔ آز در شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز
که چون بکشاکش سگ در مانم خود را از وی برهانم گفت

آن حیله فرا او انست اما بهترین همه آنست که در خانه خود
بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **قطعه**
چو با تو خصم شود سفله نه از خرد است • که در خصومت او مکر و حیله بساز کنی
هزار حیله توان ساخت و از همه آن • که ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی
حکایت سرخ زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا
وی را طعمه خود سازد بزاری درآمد که با وجود این همه
شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت
آری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی و اگر آن عسل
تو چشمه آنی **قطعه** ای خوش آن مرد حقیقه که ز پیغام سلام
رو بتابد بسوی این اصل رود • اصل چون روی نماید ز پس پرده فرع
فرع را باز گذارد بسر اصل رود **حکایت** موری را دیدند که
بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته
بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری با این

گرانی

گرانی می کشد مور چون آن سخن بشنید بخندید و گفت
مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت
تن و ضخامت بدن **قطعه** باری که آسمان و زمین سر کشید از آن
مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید • همت قوی کن از مدد روان عشق
کان بار را بقوت همت توان کشید **حکایت** اشتری مهار در
پای کشان در صحرای میچرید موشی بوی رسید و ویرا بی خداوند
دید حرصش بران داشت که مهارش گرفت و بخانه خود روان
شد شتر نیز از انجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است و جبلت
او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانه
وی رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش
این چه بود که کردی خانه تو چنین خورد و جثه من چنین
بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر تواند شد و نه جثه من ازین
خوردتر میان من و تو صحبت چون درگیرد و محالست

جون صورت بند د ه جون ردی راه اجل زنیسا نکه می بینم ترا
در قفا از بار حرص و آز اشتروارها • بارهای خویش را جیزی سبک کردان که تنکست
تنکنای مرک را کنجایی این بارها **حکایت** میشی از جوی بجست
دُنبه او بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا دیدم میش روی
باز پس کرد که ای بی انصاف من سالها عورت ترا برهنه دیدم
و هرکز نخندیدم و طعن تو نپسندیدم تو بس از عمری که یکبار مرا
جنین دیدی جه در پی رنش بخندیده جون لئیمی با منز از عیب و عار
روز و شب بر خلق عالم آشکار • بیند اندک عیبی از صاحب کرم
بر نیارد جز بطعن و لعن دم • آن بعیب این شود دکیسه زبان
وین بدکرا دنیا لا یدهان **حکایت** کاوی بر کله خود سالار
بود و در میان کاوان بقوت سرفرامدار جون کرک بر ایشان
رو آوردی آفت ویرا بزخم سرو از ایشان دور کردی ناکاه
دست حادثه بر وی شکست آورد و سروی را آفتی رسید

بعد ازان جون کرک را بدیدی در پناه کاوان دیکر خزیدی
سبب آن از وی سوال کردند کفت **رباعیه**
زان روز که از سُروی خود ماندم فرد • شد معرکه دلاوری بر من سرد
دیرین هست که در روز نبرد • ضربت بود از حربه و دعوی از مرد
حکایت اشتری و درازکوشی همراه می رفتند بکنار جوی
بزرک رسیدند اول اشتر درامد جون بمیان جوی رسید آب
تا شکم وی برآمد درازکوش را آواز داد که درای که آب تا شکم بیش
نیست درازکوش کفت راست می کویی اما از شکم تا شکم
تفاوتست آبی که بشکم تو نزدیک کشت از پشت من بخواهد کذشت
ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت • زانچه هستی یک سر مو خویش را افزون منه
کر فزون از قدر تو بستایدت نا بخردی • قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه
حکایت طاوسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب
و هنر یکدیکر را دیدند طاوس با زاغ کفت این موزه سرخ در پای تست

لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا که دران وقت
از شب تاریک عدم بروز روشن وجود می‌آمده‌ایم در پوشیدن
غلط کرده‌ایم من موزهٔ کیمخت سیاه تو پوشیده‌ام و تو موزهٔ ادیم
سرخ مرا زاغ گفت حال برخلاف اینست اگر خطایی رفته است در پوششهای
دیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا دران
خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو
دران نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مقاوله را
می‌شنود سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب
تمیز مجادله را بگذارید و ازین مقاوله بلاطایل دست بدارید خدای
تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف
یک کس ننهاده هیچکس نیست که ویرا خاصه نداده که دیگرانرا نداده است
و در وی خاصیتی ننهاده که در دیگران ننهاده هر کسی را بداده خود
خرسند باید بود و بیافتهٔ خود خوشنود **قطعه**

بردن

بردن چه سود از حال کیسان طور خرد پیشت •
• زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع تو چه سود مایهٔ رنجست • بگسل طمع از خلق و رنجور نباشی

حکایت روباهی بچنگ کفتاری گرفتار شد دندان طمع
در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی
وای پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای و
شکال این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای من مشتی
پشم و استخوانم از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که
آویزد هر چند ازین مقوله سخن راند در وی نگرفت گفت
یاد آر حقی که مرا بر تست از من آرزوی مباشرت کردی آرزوی
ترا برآوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار
چون این گفتار شنیع بشنید آتش غیرت در وی بجوشید
و دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است این واقعه کی و کجا

بوده است ازوی دهان کشادن همان بود واز روباه
روی در گریز نهادن همان ه بقول خوش چو نیابی ز خصم رهائی
بر آن بود که زبان را بنا خوشی نگشائی • چو قفل خانه باستگی کشاده نگردد
پی شکستن آن به که سوی سنگ گرائی **حکایت** شغالی خروسی را
در خواب سحر گرفت فریاد بر داشت که من مونس بیدارانم
و مؤذن شب زنده داران از کشتن من به پرهیز و خون
مرا به تیغ تعدی مریز **مثنوی** چرا بی موجبی با من ستیزی
که خواهی بی گنه خونم بریزی • شغال گفت من در کشتن تو
چنان بیجهت نیستم که بهیچ وجه از آن باز ایستم خاطر خود را از
اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی
بیک ضربت پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه طعمهٔ خود گردانم
ه جز بتدبیر خرد از سر خود دفع مکن • با تو شریری اگر شور و شری گیرد بیش
بتضرع مسپر راه خلاصی که بآن • از بدش گر گذرانی دگری گیرد پیش

خاتمه

خاتمه در دل جنان می گشت و در خاطر جنان می گذشت
که این نامه بزودی باختر انجامد و خامه در طی مقاصد آن
حالیا از جنبش نیارامد اما چون آیینهٔ طبع گوینده زنگ
ملالت گرفت و بصدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت
برین قدر اقتصار افتاد **قطعه** بسط کن جا بیا بساط سخن
که از آن خوبتر بساطی نیست • لیک خامش نشین دم در کش
طبع را گر در آن نشاطی نیست • و هرچه از مقوله نظم گذشته
و بناظمی منسوب نگشته زادهٔ طبع محرر این رساله است و نتیجهٔ
فکر مقرر این مقاله **رباعیه** جامی هرجا نامه انشا آراست
از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست • آنرا که ز صنع خود دکان پر کالاست
دلالی کالای کسانش نه سزاست • امید بمکارم اخلاق مطالعه
کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند
و در افشای آن بزبان عیب و اعتراض نکوشند **قطعه**

چون ببینی ز آشنا عیبی • گر به بیگانگان نگویی به
زانکه در کیش نغز اندیشان • عیب پوشی ز عیب جویی به

قطعه در تاریخ قطع اَطناب اِطناب وطی اسباب اسهاب

تک و پوی خامه درین طرفه نامه • که جامی بر و کرد طبع آزمایی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت • شود نهصد از هشت بر دی فزایی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام
والفوز بحسن الاختتام والصلوة
والسلام علی محمد و آله
البررة الکرام
م

غرض نقشی است کز ما باز ماند • که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت • کند در کار این مسکین دعایی

العبد محمد البدخشی